

دربراپر...؟

دربرا بر...؟

وَقَرَّوْم
از اشعار ادبیات فارسی

بها ۳۰ ریال

زیر نظر و مراقبت



اسکن شد

دربرا بر...؟

مقاله های دانش آموزان

بامقدمه از

دکتر سلیم نیاری

چاپ هفتم



شرکت نسبی اقبال و شرکا

تهران - شهر یورماه ۱۳۴۴

۱۳۲۸	اسفند	چاپ اول
۱۳۳۰	شهریور	چاپ دوم
۱۳۳۲	شهریور	چاپ سوم
۱۳۳۴	شهریور	چاپ چهارم
۱۳۳۷	شهریور	چاپ پنجم
۱۳۴۰	مهر	چاپ ششم
۱۳۴۴	شهریور	چاپ هفتم

توسط شرکت نسبی اقبال و شرکاء
در چاپخانه اقبال چاپ شد

مقاله‌هایی از دانش آموزان کشور

در سال تحصیلی ۳۹ - ۱۳۳۸

شماره	عنوان	نویسنده
۱	دربرابر او	عصمت هرندی
۲	د يك جرقه	عنایت‌الله بایندر
۳	د يك تابلوی نقاشی	هاسميك آراكلیان
۴	د آرامگاه يك سرباز گمنام	عبدالعزیز طالب
۵	د يك ویلنیست	جلال خسروشاهی
۶	د يك طفل سرراهی	جواد نودری
۷	د يك گل	آذردخت زندی
۸	د يك نسیم صبحگاهی	عباس منصور
۹	د يك بشقاب دیواری	ثریا وکیلی
۱۰	د گذشت ایام	سید محمد اطهری
۱۱	د يك بیعاطفه	شیروانپور شروانی
۱۲	د دیوان حافظ	محمود گلشنی
۱۳	د آئینه	پری علیزاده
۱۴	د پرچم	مهری خرسند روان
۱۵	د ویتترین يك مغازه	روزا مارکاریان
۱۶	د يك شکوفه	فتح‌الله راجی
۱۷	د يك سرباز	سالار نصری
۱۸	د يك جسد مومیائی	محمد امین فرهی
۱۹	د يك ویرانه	هادی امامی
۲۰	د يك کوه	ایرج ظهیری
۲۱	د خفتگان	مرتضی رضائیان
۲۲	د حس وظیفه	محمد علی نورمحمدی
۲۳	د يك صحنه از جنایات بشری	منوچهر مجدی
۲۴	د آتش	سعیده شبستری

آموزشگاه	شهر	صفحه
بهشت آئین	اصفهان	۱
شاهپور	سنندج	۳
نوربخش	تهران	۶
محمد رضا شاه	مهاباد	۷
فردوسی	تبریز	۹
پهلوی	کاشان	۱۱
آزرم	تهران	۱۴
پهلوی	آمل	۱۷
نوربخش	تهران	۱۹
محمد رضا شاه	مهاباد	۲۳
مروی	تهران	۲۵
دانشسرا	سنندج	۲۸
بهشت آئین	اصفهان	۳۰
آزرم	تهران	۳۴
نوربخش	تهران	۳۶
شاهپور غلامرضا	شاهرود	۴۱
پهلوی	شهرسوار	۴۳
ابن سینا	همدان	۴۵
حکیم نظامی	قم	۴۷
پهلوی	ملایر	۵۰
شاهپور	رشت	۵۲
پهلوی	ملایر	۵۵
دانشسرا	شیراز	۵۸
پروین (بهمنیار)	تهران	۶۲

شماره	عنوان	نویسنده
۲۵	دربار یك كودك	سروس شرافت
۲۶	د آرامگاهت	عبدالله مولوی
۲۷	د ساعت	مهدی بهپور
۲۸	د يك دكتور	پتول نیساری
۲۹	د يك توده خاكستر	آذر قدیمی
۳۰	د مرگه يك دانشمند	
۳۱	د يك پرنده	كاظم شریفی
۳۲	د دو قطره شبنم	حسینعلی انواری
۳۳	د يك مزرعه	احمد معین الدینی
۳۴	د تصویر اعلی حضرت فقید	اکرم الیاس آذر
۳۵	د روان مادرم	محمد سیاسی
۳۶	د بارگاه کسری	آذر مدخت ایمانی
۳۷	د يك صفحه تاریخ	توران آذری
۳۸	د يك قطره اشك	ایرج خسروی
۳۹	د يك وظیفه بزرگ	محمد صادق دانش
۴۰	د استاد	مینوطه
۴۱	د تخت جمشید	
۴۲	د شب	حبیب الله کالوند
۴۳	د رؤیای آینده	مهین کسمائی
۴۴	د لبخند آرزو	سعیده شریفی
۴۵	د هدف زندگی	محمد رضا فاروقی

آموزشگاه	شهر	صفحه
ادیب	تهران	۶۵
محمدرضا شاه	مهاباد	۶۸
شاهپور	شیراز	۷۱
شاهدخت	تهران	۷۳
بهشت آئین	اصفهان	۷۶
کیخسروی	یزد	۷۹
البرز	تهران	۸۱
دانشسرا	کرمان	۸۵
پروین	تبریز	۸۷
سعدی	اصفهان	۸۹
انوشیروان دادگر	تهران	۹۲
نوربخش	تهران	۹۵
پهلوی	ملایر	۹۹
حکیم نظامی	تهران	۱۰۲
شاهدخت	تهران	۱۰۵
پهلوی	خرم آباد	۱۰۷
ناموس (شهناز پهلوی)	تهران	۱۱۰
بیت ئیل	تهران	۱۱۴
شاهپور	شیراز	۱۱۷

فهرست از لحاظ طبقه بندی موضوع

ازپوشه ۱- مطالب مذهبی :

شماره ۱

دربرا بر او

ازپوشه ۲- موضوعهای ملی و وطنی و تاریخی :

شماره ۲

دربرا بر يك جرعه

۲۲ د

د حس وظیفه

۴ د

د آرامگاه يك سرباز گمنام

۱۷ د

د يك سرباز

۳۴ د

د تصوير اعليحضرت فقيد

۳۷ د

د يك صفحه تاريخ

۱۴ د

د پرچم

۳۶ د

د بارگاه كسرى

۴۱ د

د تخت جمشيد

ازپوشه ۳- موضوعهای وصفی :

۳۳ د

دربرا بر يك مزرعه

۴۲ د

د شب

۷ د

د يك گل

۱۶ د

د يك شكوفه

۳ د

د يك تابلوى نقاشى

۵ د

د يك ويلنيست

۲۰ د

د يك كوه

۲۴ د

د آتش

ازپوشه ۴- موضوعهای خیالی و ادبی و هنری :

۹ د

دربرا بر يك بشقاب ديوارى

۱۳ د

د آئينه

۱۸ د

د يك جسد موميائى

۲۹ د

د يك توده خاكستر

۳۸ د

د يك قطره اشك

۳۴ د

د رؤياى آينده

- در برابر لبخند آرزو
 د دیوان حافظ
 شماره ۴۴
 د ۱۲

از پوشهٔ ۵ - احساسات و عواطف و تأثرات :

- در برابر يك پرندۀ
 د دو قطره شبنم
 د آرامگاهت
 د روان مادرم
 د ۳۱
 د ۳۲
 د ۲۶
 د ۳۵

از پوشهٔ ۶ - موضوعهای اجتماعی و انتقادی :

- در برابر يك طفل سرداهی
 د يك ویرانه
 د ویرین يك مغازه
 د يك صحنه از جنایات بشری
 د يك بیعاطفه
 د يك وظیفهٔ بزرگ
 د ۶
 د ۱۹
 د ۱۵
 د ۲۳
 د ۱۱
 د ۳۹

از پوشهٔ ۷ - موضوعهای فلسفی و اخلاقی :

- در برابر مرگ يك دانشمند
 د استاد
 د هدف زندگی
 د يك نسیم صبحگاهی
 د گذشت ایام
 د خفتگان
 د يك كودك
 د يك ساعت
 د يك دكتر
 د ۳۰
 د ۴۰
 د ۴۵
 د ۸
 د ۱۰
 د ۲۱
 د ۲۵
 د ۲۷
 د ۲۸

مقدمه چاپ اول

و قتی که به چاپ کتاب «درس انشای فارسی» آغاز میکردم به فکر رسید که دفتری از بهترین نوشته‌های دانش‌آموزان کشور نیز تهیه و منتشر کنم .

برای اینکه مقایسه‌ای بین نوشته‌ها به عمل آید و در ضمن تنوعی هم بین آنها موجود باشد و ذوق و سلیقه و طرز فکر هر دانش‌آموز نیز معلوم گردد عنوان «در برابر...؟» انتخاب گردید و به اطلاع دبیران محترم انشا رسید تا نوشتن این موضوع را به دانش‌آموزان خود تکلیف بدهند و بهترین نوشته‌ها را برای چاپ ارسال فرمایند .

از (۱۲۰) دانشسرا و دبیرستان که دارای کلاسهای دوره دوم هستند و این پیشنهاد برای آنها ارسال شده بود (۶۸) دبیرستان و دانشسرا در این مسابقه شرکت کردند و در فاصله مدت کمی (۲۳۴) نمونه انشا واصل شد و از آن میان اینک ۴۵ نمونه در دفتر حاضر از نظر خوانندگان گرامی میگذرد .

انشاهای واصل پس از قرائت از لحاظ موضوع در هفت پوشه تنظیم شد و برای اینکه نمونه‌های منتخب معدل افکار عمومی دانش‌آموزان نیز باشد ضمناً از انتخاب چند نوشته بایک عنوان یا در باب یک

طرز انتخاب

موضوع مخصوص خود داری شود دقت لازم به عمل آمد که از هر پوشه یک یا چند نمونه با در نظر گرفتن سه عامل : تعداد نوشته‌ها ، اهمیت مفاد و طرز نگارش انتخاب شود .

برای اطلاع خوانندگان عنوان کلیه انشاهای واصل با موضوع پوشه‌ها و تعداد انشاهای مربوط به هر پوشه و شماره نمونه چاپ شده ذیلا قید میگردد :

پوشه ۱ - مربوط به خداوند و مطالب مذهبی :

در برابر خدا ، در برابر مسجد ، در برابر او (۴ انشا واصل شده)
نوشته شماره ۱ از این میان برای چاپ انتخاب شد .

(۱) هر جا که عده انشا با عده موضوع مساوی نیست دلیل اینست که بیش از یک نفر یک موضوع را نوشته‌اند مثلاً در اینجا دو نفر «در برابر خدا» نوشته بودند .

پوشه ۲ - موضوعهای ملی و شرح احساسات و وطنپرستی و شاهدوستی و مطالب و مآثر تاریخی :

الف - در برابر عشق وطن^۱ فدائی میهن ، میهن پرستی ، شاهدوستی ، نوای شیپور ارتش ، عید ملی آذربایجان ، يك جرعه ، حس وظیفه (۸ نفر) نوشته‌های شماره ۲ و ۴۴ برای چاپ انتخاب شد .

ب - در برابر يك سرباز ، يك سرباز مجروح ، يك سرباز فداکار ، يكدمه سرباز ، آرامگاه يك سرباز (۹ نفر) شماره‌های ۴ و ۱۷ انتخاب گردید .

ج- در برابر مجسمه شاهنشاه فقید ، تصویر شاهنشاه فقید ، يك مجسمه شهادت ، يك صفحه تاریخ (۵ نفر) نوشته‌های شماره ۳۴ و ۴۷ د - در برابر پرچم ، پرچم ایران ، درفش کاویان

(۵ نفر) نوشته شماره ۱۴

ه - در برابر ایوان مدائن ، بارگاه کسری ، يك کاخ عظیم ، تخت جمشید ، یادگار عظمت ایران ، یادگار کهن ، طاق بیستون ، يك برج تاریخی ، پل خواجه ، عالی قاپو (۱۳ نفر) نوشته‌های شماره ۳۶ و ۴۱

پوشه ۳ - موضوعهای وصفی :

الف - در برابر طبیعت ، طبیعت زیبا ، زیبائی طبیعت ، مناظر طبیعت ، شاهکار طبیعت ، يك منظره ، منظره صبح ، سپیده دم ، طلوع و غروب آفتاب ، يك باغ در فصل زمستان ، يك باغ سبز ، يك صحرای سبز ، يك مزرعه ، يك طوفان ، مهتاب ، شب مهتاب ، شب (۱۸ نفر) نوشته‌های ۳۳ و ۴۲

ب - يك درخت ، يك گل ، گل وحشی ، گل سرخ ، گل سفید ، يك شکوفه ، شکوفه بادام (۱۴ نفر) شماره ۷ و ۱۶

ج - در برابر يك نغمه ، يك تابلوی نقاشی ، يك شاعر ، يك نقاش ، يك ویلنیست (۶ نفر) شماره ۳ و ۵

د - در برابر يك رودخانه ، يك کوه ، (۵ نفر) شماره ۲۰

ه - در برابر يك ترازو ، يك چراغ ، آتش (۳ نفر) شماره ۴۴

پوشه ۴ - موضوعهای خیالی و ادبی و هنری :

الف - در برابر يك قطره جوهر ، آئینه ، بشقاب دیواری ، جسد مومیائی ، يك توده خاکستر (۵ نفر) شماره‌های ۹ - ۱۳ - ۱۸ - ۲۹

(۱) برای خودداری از تکرار کلمه «در برابر» حذف میشود .

ب - در برابر يك قطره اشك (۴ نفر)
 ج - در برابر خواب و خیال، يك روياء، رؤیای آينده، رؤیای عاشقان
 يك آرزو، يك دنيا آرزو، يك نگاه، لبخند آرزو (۱۰ نفر)
 شماره های ۴۳ و ۴۴
 د - در برابر گفتار تو (حافظ)، مزار حافظ، ديوان حافظ
 شماره ۱۲ (۳ نفر)

پوشه ۵- احساسات و تأثرات :

الف - در برابر يك دل شكسته، يك قطره شبنم، ستاره پروين،
 يك بيوفا، تصوير او، در برابر تو، در برابر فراق، يك روح محزون،
 يك روز انتظار، يك شكوه، يك لبخند، يك عشق، يك پروانه، يك شمع،
 يك قفس، يك پرنده (۲۴ نفر)
 نوشته شماره ۳۱
 ب - در برابر يك صفحه از تاريخ زندگي، يك محكوم بيگناه،
 يك محكوم به مرگ، محكوم به اعدام، يك دوشيزه زنداني، دو قطره شبنم
 نوشته شماره ۳۲ (۶ نفر)
 ج - در برابر يك مادر، يك مادر داغديده، يك مزار، مزار يك
 دوست، قبر مادرم، در برابر آرامگاهت، در برابر روان مادرم
 شماره های ۲۶ - ۳۵ (۹ نفر)

پوشه ۶ - موضوعهای اجتماعی و انتقادی :

الف - در برابر يك طفل يتيم، يك طفل بيمادر، يك طفل سرراهي
 نوشته شماره ۶ (۳ نفر)
 ب - در برابر يك كلبه، يك كلبه ويران، يك كلبه فقير، يك ويرانه
 نوشته شماره ۱۹ (۴ نفر)
 ج - در برابر يك فقير، يك بينوا، يك خانواده بينوا، يك خانواده فقير
 يك خانواده پريشان، يك كودك روزنامه فروش، ويترين يك مغازه
 نوشته شماره ۱۵ (۷ نفر)
 د - در برابر شيره خانه، شيره كشخانه، يك شيره ئي، يك مرد
 ترياكي، يك وافوري، يك ميخواره، يك مست (به شعر) (۷ نفر) . -
 ه - در برابر سرماي زمستان، يك دهقان، يك اجتماع، يك اجتماع
 فاسد، يك صحنه از جنايات بشري (۶ نفر)
 نوشته شماره ۲۳
 و - در برابر يك جنايتكار، يك جاهل، يك جوان ولگرد، يك

بیماطفه (۴ نفر) نوشته شماره ۱۱
 ز- در برابر حوادث ، عدالت ، چوبه دار ، تحول عظیم جهانی ، يك تحول اجتماعی ، يك وظیفه بزرگه (۶ نفر) نوشته شماره ۳۹

پوشه ۷- موضوعهای فلسفی و اخلاقی :

الف - در برابر آئینه عبرت . غریت مرك ، مرك يك دانشمند (۳ نفر) نوشته شماره ۳۰
 ب - در برابر سوآل امتحان ، تركه آقاي ناظم ، يك استاد (۳ نفر) نوشته شماره ۴۰
 ج - در برابر فرشته واهریمن ، امید و فعالیت ، سعادت و نیکبختی ، عشق و فقر ، هدف زندگی (۵ نفر) نوشته شماره ۴۵

د - در برابر يك نسیم صبحگاهی ، يك عمر محنت و پشیمانی ، يك عمر سرافکندگی ، در برابر پیروی ، گذشتن کودکی ، يك کودک ، يك نبرد عظیم در عرصه ذهن من ، افکار پریشان ، يك روز خوشی ، يك ساعت ، در برابر عالم ملکوت ، گذشت ایام ، خفتگان ، (۱۴ نفر)

نوشته های شماره ۸ - ۱۰ - ۲۱ - ۲۵ - ۲۷

ه - در برابر يك حقشناس ، يك دوست بدبین ، در برابر نیکی ، ندای وجدان ، يك دکتر (۶ نفر) نوشته شماره ۲۸

اینک خلاصه جدول

موضوع	تعداد کل نوشته ها	تعداد انتخاب شده
پوشه ۱ : مطالب مذهبی	۴	۱
پوشه ۲ : موضوعات ملی و تاریخی	۴۰	۹
پوشه ۳ : و وصفی	۴۶	۸
پوشه ۴ : و خیالی و ادبی	۲۲	۸
پوشه ۵ : احساسات و تأثرات	۳۹	۴
پوشه ۶ : موضوعات اجتماعی و انتقادی	۳۷	۶
پوشه ۷ : و فلسفی و اخلاقی	۳۱	۹
خارج از موضوع	۱۵	
جمع	۲۳۴	۴۵

انشاهائی که انتخاب نشد

هریک از ۲۳۴ نفری که انشائی برای چاپ ارسال داشته‌اند ، بمحض اینکه خبر انتشار این کتاب را میشنود فوراً این فکر به ذهنش خطور میکند که آیا انشای او هم به چاپ رسیده است یا خیر؟

طرز انتخاب نمونه‌هایی که به چاپ رسیده است شرح داده شد و اینک دلایلی که موجب عدم انتخاب انشاهای دیگر بود ذیلاً قید میگردد . چون در نظر است که دفترهای دیگری نیز از نوشته‌های دانش آموزان ترتیب داده شود مخصوصاً توجه دانش آموزان به مطالب ذیل جلب میشود تا در ارسال انشاهای دیگر نکات لازم را در نظر بگیرند :

۱- بطوریکه اشاره شد از چند نوشته تحت یک عنوان بخصوص ، فقط یک نمونه که بهتر از همه بود انتخاب میشد و از چاپ نمونه‌های دیگر در عین اینکه ممکن بود قابل انتشار باشد برای اینکه تکرار نشود خود داری به عمل آمد .

۲- بعضی از نوشته‌ها بسیار مفصل بود بطوریکه گاهی از ۱۵ و یا ۲۰ صفحه کتاب هم تجاوز میکرد و چون ممکن بود با تلخیص آنها لطف نوشته از بین برود از چاپ این قبیل انشاها صرف نظر شد .

۳- در هر یک از نمونه‌های چاپ شده اثر ذوق و فکر مشهود است ولی در بعضی از انشاهائی که چاپ نشد مخصوصاً در پوشته ۳ (موضوعات وصفی) جنبه لفظ بر ارزش معنی آن می‌چربید و اگر هم نویسندگان در زیبایی و رونق لفظ کوشیده بودند ، ذوق اینجانب بر انتخاب آن نوشته‌ها جهت چاپ هماهنگی نمیکرد .

۴- انشاهائی که دارای تأثرات منفی بود ، یا مناظر نفرت آور را شرح میداد مثل « در برابر یک شیره‌ئی و نظایر آن » برای چاپ مفید تشخیص داده نشد .

۵- انشاهای متضمن عبارات سبک و مطالب عشقی که بصورت مبتذل نگاشته شده بود و قسمت الف پوشته ۵ را تشکیل میداد طبعاً مورد توجه واقع نبود بطوریکه از ۲۴ انشا فقط یکی را برای چاپ انتخاب کردم در صورتیکه

مثلاً در قسمت الف از پوشه ۴ که شامل ۵ نوشته بود چون واجد اصالت فکر تشخیص داده شد چهارتای آن به چاپ رسید .

۶- « ۱۵ » انشاهم که در موضوعهای مختلف نوشته شده بود و با عنوان مسابقه تطبیق نمیکرد البته در این دفتر وارد نمیشد .

۷- علت دیگری که موجب شد از بعضی از شهرستانها نمونه ئی در این دفتر چاپ نشود تصادف با فصل زمستان و بسته شدن راهها بود بطوریکه پست بعضی از شهرستانها مانند رضائیه و کرمانشاه وقتی واصل شد و انشاهائی را آورد که چاپ کتاب به آخر رسیده بود .

۱- **تلخیص** - متأسفانه بعلمت عدم تأکید و احیاناً تذکر ندادن دبیران ، دانش آموزان غالباً تصور میکنند هرچه انشا مفصلتر باشد قدرت قلم و تسلط نویسنده را میرساند و روی همین اشتباه بسا افکار خوب که بطور مکرر در قالب الفاظ مختلف نوشته شده و موجب ملال خواننده میشود بنا بر این هر جا که امکان تلخیص در الفاظ و عبارات موجود بود اقدام شد .

در نوشته های شماره ۲-۳-۵-۸-۹-۱۰-۱۱-۱۴-۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۲۰-۲۱-۲۴-۲۶-۲۷-۲۸-۲۹-۳۰-۳۳-۴۰-۴۴ یا هیچ تلخیص به عمل نیامده و یا تلخیص بسیار جزئی بوده است .

۲- **مقدمه ها** بعضی از دانش آموزان هنوز هم تصور میکنند که هر انشا حتماً باید دارای مقدمه ئی از وصف مناظر طبیعی و نظایر آن باشد. این فکر را باید بکلی دور انداخت و من روی مقدمه چند نمونه انتخاب شده که از این قبیل بود تا شروع عبارت اصلی فقط يك ضربدر قرمز کشیدم .

۳- **تصحیح اغلاط** - هر جا که تصادفاً در نوشته های دانش آموزان به اغلاط مربوط به فعل یا جمله بندی برخورد می نمودم که به همان حال بماند و در مواردی بسیار کم از تغییر دادن بعضی کلماتیکه مترادف بهتر و ساده تری برای آنها به ذهن میرسید مضایقه نکردم و در بعضی نوشته ها مخصوصاً جمله های مفصل تودرهم را به جمله های کوتاهتر و ساده تر تجزیه نمودم .

این دخالتها را از دو لحاظ واجب شمردم یکی از آنجهت که در حق

خودنویسندگان انشا راهنمایی به عمل آید. از طرف دیگر انشاهائیکه به چاپ میرسد واقعاً نمونه‌های خوب و مفید برای کلیه دانش‌آموزان کشور باشد .
باتمام این احوال بهیچوجه دخالت در طرز فکر و عقیده یا نظم مطلب و نتیجه و اسلوب جمله سازی را جائز ندانستم .

۱- عنوان در برابر... ایجاب میکرد که هر دانش
ارزش و اهمیت آموز به ذوق خود این کلمه را تکمیل کند و انشاهائی
نوشته‌های حاضر که و اصل شد معرف ذوق و افکار دانش‌آموزان
بود و در نمونه‌های انتخاب شده تنوعی موجود
است که نظر خواننده را جلب میکند .

۲ - از لحاظ فکر و عقیده ، این دفتر معدل افکار عمومی دانش‌آموزان
میباشد. خواننده در غالب صفحات به احساسات سرشاری از میهن پرستی و شام
دوستی و علاقه به مآثر ملی بر خورد میکند ؛ از ملاحظه مطالب اخلاقی و
هشیاری و باریک اندیشی دانش‌آموزان مسرور میگردد. در قسمتهائی هم که
مربوط به تشریح فقر و بینوائی و انتقاد از وضع اجتماع است ملاحظه میشود
که محرک این انتقادات احساس عاطفه و محبت نسبت به هموع و علاقه مندی برای
بهبود وضع کشور و تأمین سعادت و رفاه تمام افراد ملت است . البته این
نوشته‌ها نیز بنوبه خود خالی از اهمیت نیست زیرا اگر جوانی در اوضاع
محیط خود دقیق نشود و از مشاهده احوال رقت انگیز متأثر نگردد و در دل
خود شوق خدمت در راه بهبود وضع جامعه را نپرورد عضو کار آمدی برای
اجتماع نخواهد بود .

۳- از لحاظ شیوائی و سلاست عبارات و سبك نگارش نیز این نوشته‌ها
درخور توجه است و برای مطالعه کلیه دانش‌آموزان کشور مفید و قابل استفاده
میباشد .

۴- خوانندگان محترم اگر مقدمه کتاب **درس انشای فارسی**
را ملاحظه فرموده باشند در آنجا خلاصه‌ئی از گزارشهای رؤسای هیئت
ممتحنه امتحانات نهائی درج شده است . در این گزارشها متفقاً نوشته اند که
بطور کلی دانش‌آموزان دبیرستانها در انشای فارسی خیلی ضعیف هستند . در
همانحال که ممکن است خیلی از اولیای امور آموزشگاهها نظر آن آقایان را
تأیید نمایند باید متوجه بود که در هر درسی اگر دانش‌آموزان مورد راهنمایی

و تعلیم قرار نگیرند، البته خود به خود چیزی بر معلومات آنان در درس افزوده نمیگردد؛ ولی این فقط درس انشا است که باز هم دانش آموزان در عین حال که وسایل تعلیم و تدریس فراهم نیست روی ذوق و استعداد فطری خود اینقدر خوب از عهده بر میآیند.

اگر لازم است که نقائص را گوشزد کرد و اهمال کاران را متنبه نمود بدون تردید باید نسبت به قدردانی و حق شناسی از خدمات دبیرانی که در نقاط مختلف کشور بیش از حد وظیفه زحمت میکشند و یا برای تشویق دانش آموزانی که دارای ذوق و استعداد و آفری میباشند نیز توجهی مبذول داشت. کیست که معتقد نباشد که تشویق بیش از هر چیز در پیشرفت دانش آموزان مؤثر است.

هنگام شروع به چاپ نمونه ها در نظر بود که نام دبیران محترمی که نویسندگان نمونه های انتخاب شده از شاگردان کلاس ایشان میباشند در مقدمه کتاب درج شود ولی چند تن از ایشان که از دوستان ارجمند نگارنده میباشند مانع انجام این امر شدند. با وجود این هر کس متوجه است که انشاهای مندرج در این دفتر بخوبی از میزان مساعی و زحمات دبیران محترم نیز در راه ترقی و پیشرفت شاگردان حکایت میکند و بنده بنوبه خود مخصوصاً از همکاران گرامی که خواهش مرا مبنی بر ارسال نمونه های انشا پذیرفته اند و در حقیقت وجود این دفتر نتیجه توجه و عنایات آنان میباشد تشکر و سپاسگزاری میکنم.

تهران - بیستم اسفند ماه ۱۳۲۸

سلیم نیساری

مقدمه چاپ ششم

استقبال خوانندگان

پس از انتشار کتاب در برابر ... ؟ در سال ۱۳۲۸ نه فقط دانش آموزان که این کتاب چکیده قریحه همسالان آنان بود ، بلکه عده‌ای از خوانندگان دیگر نامه‌هایی به اینجانب نوشته و احساسات خود را نسبت به این کتاب ابراز داشته‌اند . معلوم بود که مندرجات کتاب اثر عمیقی در ذهن آنان باقی گذاشته است . بطور مثال نامه یکی از آنان با این عبارت آغاز میشد :

« خدا شاهد است ، بقدری از مطالعه کتاب در برابر ... مسرور شدم که حد ندارد... »

دیگری نوشته بود : « ... اقدام شما عالیت‌ترین فکر برای پیشرفت دانش آموزان در درس انشا میباشد و در عین حال تشویق بزرگی نسبت به دانش آموزان با ذوق کشور ما ... »

يك تذکر

از جمله نامه‌های در تاریخ ۱۱ خرداد ۱۳۲۹ از آقای مسعود حاتم رسید . ضمن آن متذکر شده بودند که مقاله شماره ۴۱ (در برابر تخت جمشید) از روی نوشته ایشان بعنوان « تخت جمشید » که از سال ۱۳۲۰ در چندین روزنامه و مجله چاپ شده بود بدون رعایت امانت اقتباس و نقل شده است .

چندی بعد در ضمن مرور سالنامه دبیرستان فردوسی تبریز مورخ ۱۳۲۷ در صفحه ۱۱۳ به مقاله‌ای زیر عنوان « مرك يك بانوی دانشمند » برخوردم که آقای مهملی روشن ضمیر دبیر زبان خارجه بمناسبت درگذشت بانو فاطمه سیاح استاد دانشکده ادبیات نوشته بودند و معلوم شد مقاله شماره ۳۰ « در برابر مرك يك دانشمند » نیز از آن نوشته اقتباس شده است .

روش اقتباس

بدیهی است هر کس که سواد خواندن و نوشتن دارد و برای نوشتن قلم روی کاغذ میگذارد آنچه بلداست از دیگران یاد گرفته است . طرز جمله‌بندی ، سبك نگارش و حتی چگونگی فکر و تمایلات ما در اثر مجموع آنچه تا کنون دیده و شنیده و خوانده‌ایم حاصل میشود . منتها همانطور که راه رفتن هر شخص مخصوص به خود اوست سبك نگارش هر کسی که قلم به دست

میگیرد نیز معرف شخصیت او میباشد .

افکار درخشانی که نویسندگان بزرگ در اختیار ما میگذارند، عبارتهای سلیس و روان که در آثار بزرگان میبینیم ؛ ممکن است گاهی چنان اثر عمیق در حافظه ما باقی گذارند که وقتی میخواهیم برای ذکر مطلبی یا بیان احساسی قلم روی کاغذ بگردانیم بی اختیار قسمتی از آنها در ذهن ما بدون تغییر منتقل شوند و ما بی اراده به رشته تحریر در آوریم . این يك امر طبیعی و غیر قابل اجتناب است .

گذشته از آن، قبل از هر نوشته، بخصوص در مورد مقاله های علمی و تحقیقی لازم است که در باب آن موضوع مطالعه کافی به عمل آوریم و کتابها و نشریه هایی که در آن باب در دسترس داریم بخوانیم . غالباً ضرورت ایجاب میکند و حتی باید گفت کار بسیار صحیح و سودمندی است که از آن نوشته ها نقل و استفاده کنیم .

یکی از مهمترین وظیفه معلمان مخصوصاً معلمان انشا این است که روش صحیح استفاده و اقتباس از نوشته دیگران را به دانش آموزان یاد بدهند . به آنان گوشزد نمایند که باید همواره روش درستی و حفظ امانت را در نظر گرفت و حتی اگر يك سطر به عین عبارت از نوشته دیگری نقل میشود آنرا داخل علامت نقل قول « » گذاشت و منبع و مأخذ استفاده را هم ذکر نمود .

باید این اشتباه را از فکر دانش آموزان بیرون آورد که تصور نکنند آنچه مینویسند باید حتماً جنبه ابداع و ابتکار داشته باشد . در حقیقت اهمیت و ارزش مطالعه و استفاده از نوشته های دیگران ، برای دانش آموزان کمتر از تلاش آنان در تهیه آثار ابداعي و اختراعی نیست .

قدر مسلم این است که يك مقاله علمی و تحقیقی بطور حتم محتاج مطالعه قبلی و ذکر منابع و نقل قسمتهائی حتی به عین عبارت و با ذکر منابع میباشد . نوشته هایی که در سطح زندگی عادی قرار میگیرد مانند يك نامه ، یا گزارش يك تصادف، یا بیان يك احساس، و نظایر آن باید مانند راه رفتن و حرف زدن خصوصیت و شخصیت نویسنده را معرفی کند . از اینجهت لازم است که فکر و عبارات متعلق به خود او باشد . تردیدی نیست هر قدر مطالعه و میدان تجسس فکری يك نفر بیشتر باشد عمق ذهن و دامنه تخیل او وسیعتر خواهد بود .

اگر در ضمن نوشتن موضوعی که مثلاً برای انشا تعیین شده است نوشته‌هایی در آن موضوع در دسترس دانش آموز باشد ، باید کوشش کند گلچینی‌هایی را که از آنها به عمل می‌آورد در قالب فکر و سبک نگارش خود بریزد . خود این عمل فعالیت و تمرین مفیدی در راه پیشرفت درس انشاست .

در هر صورت همه دانش‌آموزان باید کاملاً متوجه باشند که نقل نوشته‌های دیگران در انشا به‌عین عبارت و یا با دخل و تصرفهای جزئی بدون ذکر نام نویسنده و منبع استفاده از جهت درس انشا عملی است نادرست و از باب اخلاق و حفظ امانت نیز بسیار ناشایست میباشد ...

س - ن

تهران - مهرماه ۱۳۴۰

نویسنده : عصمت هرندی
دانش آموز سال ششم طبیعی
دبیرستان بهشت آئین اصفهان

در برابر او

در برابر او . . .

او که در برابر قدرتش قویترین دلها آب میشود، به اراده او کائنات
از حرکت باز میایستد؛ زمین و زمان از وحشت خشمش به لرزه در میآید؛
و کوههای عظیم درهم پیچیده، صخره هایشان خرد شده فرو میریزد .
در برابر رحمتش گناهکارترین کسان به بخشش او امیدوارند؛ مهرش
بزرگترین مهرها و قهرش سختترین قهرهاست .
او دوست مهربان من است .

ای محبوب وای معبود من ! ترا میپرستم . ای منتهای مقصود !
به تو پناه میآورم . تمام ذرات وجودم ترا میستایند .
ای یکتا دوستی که همه وقت برای پذیرفتن من حاضری، آنگاه
که در تنگنای زندگی سخت در فشارم ؛ وقتی که در برابر سختیها و
ناملایمات ، اذنیائی که مأوای آرزوهای من است سیر میشوم ؛ روح و
فکر خسته خود را از ظلمات زندگی نجات داده به دنبال تو میفرستم و
نام عزیزت را به زبان میرافتم .

این تو هستی که به دلم انوار صفا میفرستی ؛ فکرم از سطح
عادیات و مبتذلات اوج میگیرد و در ماورای کائنات به جستجوی تو
میردازد .

ای غایت آمال من ! اگر چه از این موهبت محرومم که ترا بیابم ،
اما هنگامی که به تو فکر میکنم پر توی از انوار جلال و در وجودم منعکس

شده، روح و فکر من از فراخنای دنیا میگذرند تا آنجا که خود را در برابر تو میبینم.

آنگاه که صور اسرافیل دمیده میشود؛ یعنی آنگاه که همه آفریده‌ها به سوی تو بر میگردند تا به اعمال نیک و بدشان رسیدگی کنی؛ من از بس گناه کرده و با تو عهد شکنی نموده‌ام نزدیک است در زیر بار گناهان، که همگی با استهزا به رویم نیشخند میزنند، خردشوم و با چشمان اشگبار خداوند جاودان را مخاطب قرار داده با عجز و اضطراب میگویم:

ای کسی که نام تو پناهگاه منست، اگر چه خیلی گناهکارم و نمیتوانم از خشم تو نسبت به خود بکاهم ولی تنها میتوانم از آن روزگاری که تو سخن در میان نهادی که خشم خویش را به خاطر نام مقدست فرو می‌نشاندم. خدایا! بارها به خاطر عشق تو توانستم بر رشک و حسد خویش چیره شوم و به شنیدن نامت افکار شیطنت آمیز و شرارت‌بار را از خود دور سازم.

پروردگارا! بارها قصد انتقام جوئی کردم و دل من از بعض و کینه پر شد ولی باز به یاد آوری نام عزیزت نوری تابناک بردل من تابید و ضمیرم را از خشم و عداوت پاک گردانید.

پروردگارا! ما آدمیان هنوز چشمان به نور مقدس تو گشوده نگشته، شب مرگ فرا میرسد، زندگانی ما همچون رود بهاری است که با سرعت سیل آسا میگذرد و آب رفته به سر چشمه بر نمیگردد.

خدایا! تو به ما دلی داده‌ئی که کانون آمل و آرزوهای بی انتهاست و کوتاهی وجود ما برایش گران و ناگوار است. خدای من، از این جهت است که خونهای ما از بیصبری به جوش می‌آید.

با این حال من میدانم که در برابر همه اینها ما باید پرهیزکاری کنیم و صبر و تحمل نمائیم.

نویسنده : عنایت‌الله بایندر
دانش‌آموز سال‌ششم طبیعی
دبیرستان شاهپور سنندج

۲

در برابر يك جرقة

هنگامی که فصل‌پائیز آخرین روزهای عمر را طی میکند، دسته‌های دوسه‌تفری‌چوپان، از فراز و نشیب تپه‌های خزان زده، بقایای آن گل‌های زیبای وحشی را فراهم میکنند. نزدیک آن بوته‌ها از بهم خوردن آهن و سَنَك چخماق صدای خشکی ایجاد شده از خلال آن دو جرقة لذت بخشی جستن میکند و قلوب صاف آن پروردگان طبیعت را مملو از ضعف میسازد.

ولی منظور من این نیست.

در آنوقت که پاره‌ابرهای پراکنده برای تشکیل توده‌های تیره و حزن‌انگیز در حرکت‌اند، از تصادف آنها جرقة‌ئی نمایان و در میان تاریکیهای وحشتناک ناپدید میشود؛ به دنبال آن شعله کوچک، غریوی چون غرش توپهای سنگین برخاسته، زمین را به‌عرشه درمیاورد.

از این منظره هم منظوری ندارم.

زمانی که آتش جنگ شعله‌ور است، پدرپرو یأس زده‌ئی که ماه‌ها ازدوری فرزند عزیز خود رنج برده، اشک ریخته، دقایق فراق را انگشت شماری کرده؛ وقتی که خبر بازگشت فاتحانه دلبندش را میشنود، اشک شادی در دیدگان بی‌غرو غش حلقه زده، باقد خمیده و ریش سفید و بدنی لرزان شیب تپه مجاورده را به آخر میرساند و آغوش پراز مهر خود را برای آن فرزند سلحشور و مهربان میگشاید؛ از خلال مژه‌های مرطوب یکی

و غبار آلود دیگری شعله‌ئی جستن میکند ، از تماس لبان چین خورده و خشکیده پیرو گونه تیر خورده و یخزده جوان حرارتی ایجاد میشود این یکی سختیهای میدان نبرد و آن دیگری لحظات کشنده انتظار رادر بوته فراموشی میگذارند.

این مرحله را نیز درك نکرده ام .

ولی آن روز در آن اوانی که آفتاب روز چهارم آبان آهسته میگذشت و میرفت که انوار پریده رنگ خود را در پس کوههای مغرب پنهان کند . در محیط پراز انضباط در پیشاپیش سربازان ، پرچم هنگ بردوش جوان پاك ورشیدی در اهتزاز بود .

موزيك آهسته در ترنم بود و نوای ملیح و موزون خود را در آن میدان وسیع منتشر میساخت . در آن روز جماد ، ذیروح ، همه چیز میخواستند خود نمائی کنند ولی آن پرچم بر روی قلبی پرهیجانه تر از همه اهتزاز داشت ؛ قلبی که با نوای غرا و سکوت شکن طبل هماهنگی میکرد .

برق سرنیزه های فدائیان راه استقلال وطن ، ضعف خورشید را جبران میکرد و در دل سخت کوههای اطراف رسوخ کرده آنها را به وجود میآورد . پای آن جوانان غیور به آهنگ موزيك موزون و متحرك میگشت .

سر ها به سوی تمثال شاهنشاه جوانبخت ایران به اطاعت برگشتند از گوشه چشمها جرقه ها جستن کرده در فضای بی پایان به ابدیت پیوستند . آن بیرق متکبر که در همه جا سرفراز بود عظمت خود را در برابر آن عکس زیبای مقدس و دوست داشتنی ناچیز دید به حالت احترام پائین آمد و با پائین آمدن خود هزاران قلب را فرو ریخت .

ولی در میان آن خیمه‌های قیر گون، قلبی بیش از همه می‌پید و فردی بیش از همه به وجود آمده بود و آن دختری زیبا و سیه موی بود که قلبش به دو چیز می‌تپید یکی به پرچم افراشته و دیگر به جوان حامل پرچم که اگر او را منع نمی‌کردند و اگر قانون این اجتماع (که همواره به نام حمایت از عفت، قلوب پاک و آکنده از عشق را خفه نموده و دستهای خیانتکارانه رواج دهندگان بازار بی‌عصمتی را بی‌قید می‌گذارد) او را دربند نمی‌گذاشت جلو پریده و آغوش پاک خود را برای دربر گرفتن آن دو می‌گشود.

ولی افسوس تار سیدن به آن روز عمر هاتلف می‌شود. اما او در عالم صمیمیت و خلوص شعله عشق را رها کرد تادر جایگاه ابدی خود منزل گیرد؛ چشمانش از فرط محبت درخشندگی مطبوعی داشت. مرتباً با جرقه، با شعله، با پرتو، با هر چه که ترجمان يك عشق جاوید بود او را بدرقه می‌کرد. ولی آن پرتوهای نورانی و ملکوتی کجا رفتند؟

آیا آن‌هم مانند دیگر شراره‌ها در عظمت عالم بیکران محو و نابود شد؟ خیر! آن موجود دیگر آن را از صمیم قلب پذیرفت و جزء وجود خود گردانید. این دوفرشته دیگر از خود خبری نداشتند. نوای موزیک، هلهله مردم، صدای پای سربازان، همه‌ی زندگی در آنان اثری نداشت. تنها يك جرقه آتشی را دامن زد و آن دو موجود ظاهر و آسمانی را بدان سوزاند و از خلال گذر نسیم مطبوع و جانبخش سحر گاهی صعود نموده خود را به حقیقت پیوند دادند.

آه، ای جرقه سعادت، در برابر تو از جهانی گریختن و گذشتن کار ساده‌ئی است.

نویسنده : هاسمیک آراکلیان

دانش آموز

دبیرستان نور بخش تهران

۳

دربار یک تابلوی نقاشی

موجهای خشمگین دریا با صداهاى سهمگین بهم میخوردند و
غرش کنان چون کوه سر به آسمان کشیده منتظر بلعیدن طعمه‌ئى بودند؛
ولی افسوس چیزى دیده نمیشد. دیگر از فرط خشم دهانشان کف کرده
بود و از دور چون قلّه سفید کوه به نظر میرسید.

آسمان هم روی درهم کشیده هر لحظه تیره تر میگردد . نسیم
ملاّیم مبدل به باد سختی گردیده هر لحظه به کمک دوستان دریائی خود ،
یعنی امواج شدیدتر میوزید .

آرى طوفانى شدید بود، صدائی جز غرش وحشیانه باد و نهیب
بهم خوردن موجهای گران به گوش نمیرسید .

ولی ناگهان فریاد «جادو گر پیر» که قلم موی نقاشی در دست داشت
شنیده شده :

- بایستید !

صدای غرش باد قطع شد، موجهای سرکش و خشمگین، ساکت
و مطیع بر روی پرده کرباس نقش بستند و تا ابد هم قادر به حرکت و جنبش
نخواهند شد .

نویسنده : عبدالعزيز طالب حسامی آذر
دانش آموز کلاس چهارم
دبیرستان محمد رضا شاه پهلوی - مهاباد

۴

در برابر آرامگاه يك سرباز گمنام

نگاه کنید! در زیر این تل خاک دل پر امید و آرزوئی به خواب
ابدی فرو رفته است .

اینجا آرامگاه ابدی سربازی است که گلوله های سهمگین توپ
اورا از پا در آورده است؛ اینجا آرامگاه ابدی سربازی است که رگبار
مسلسل ، خون سرخ و درخشانش را روی زمین ریخته است .
این سرباز فداکار با آمیختن خون خود با خاک میهن ، پیمان
وطنپرستی را برای آیندگان بر جای گذاشته است .

این گل های شقایق اطراف مزارش که در آخرین لحظه حیات
به رویش لبخند زده اند ، امروز از جانبازی و فداکاری او حکایت
میکنند .

ای گل های شقایق ، ای هرزه گیاهان ، شما شاهد جانفشانی های
این سرباز فداکار بودید . در جوار شما بود که او سینه پر امید خود را
روی خاک می گذاشت و به دفاع می پرداخت .

ای گل های وحشی ، شما بودید که قدم های منظم این سرباز را
بوسه میزدید .

ای سربازی که دور از خانواده، دور از پدر و مادر در راه عظمت
میهن جان نثار کرده‌ئی، اگر چه ساکت و خاموش هستی ولی کیست که
در برابر آرامگاه تو بایستد و از شهامت و فداکاری تو سخن نشنود.
ای سرباز گمنام، با آنکه از نام و نشان تو کسی آگاه نیست همه
نام تو را به احترام یاد میکنند و بر روانت درود میفرستند. آرامگاه تو
زیارتگاه میهنپرستان است.

بخواب، این خوابی است که در آن رؤیای پریشان نخواهی
دید. روح شاد باد که در راه وطن و نگهداری ملیت و استقلال کشور
خود جان سپردی و باک نداشتی. مرگی از این پرافتخارتر نیست.
تو نشانه وطنپرستی، تو سرمشق مردانگی و شهامت هستی. یاد
تو دردلهای ما برای همیشه باقی است.

ای خاک، این امانت گرانها را که به تو سپرده شده خوب نگهدار
ای مادر میهن، ای خاک وطن، امروز یکی از فرزندان باشاهت و
دلیر تو با کمال افتخار و سربلندی به درون و قلب تو پناه آورده است،
اورا گرامی بدار.

ای ابر بهاری، ای تابش خورشید، ای طبیعت، این بنارا محو
و نابود مکن، زیرا آرامگاه کسی است که نزد ما و آیندگان بسی
عزیز و گرامی است.

بخواب، ای سرباز فداکار که وظیفه خود را نسبت به میهن
عزیز بخوبی انجام دادی و افتخار جاودانی برای خود کسب کردی.
روانت شاد باد.

نویسنده : جلال خسروشاهی
دانش آموز کلاس پنجم
دبیرستان فردوسی تبریز



در برابر يك ويلننواز

آنجا ، نیمه شب در آمیختگی ظلمت باموج مهتاب کنار دریای آرام و بیخروش ، «او» بر روی سنگی نشسته است ... عروس دل انگیز شب بالباس سفید و همیشگی خود شناکنان در دریای بیپایان پیش می رود . انوار بقره فام ولرزنده اش هر لحظه آنجا را دريك سكوت و آرامش مرموز فرو میبرد ، تنها نغمه های دلپذیر و درعین حال غم انگیز «او» پرده سکوت را دریده در فضا محو می گردد .

« او » دیوانه موسیقی است آهنگهای ساحرانهاش يك جهان نوینی در محیط اندوهبار و خفقان آور زندگیش به وجود می آورد . هنگامی که تلخی و حسرت به او رو آورده خوشبختی از وی میرمد ، زمانی که روزگار به او فشار آورده از زندگی مأیوسش میکند ، در آن ایام ، در آن لحظات ، تنها ویلن اوست که آلام درویش را کاسته تسلیش میدهد . تنها آهنگهای سوزناك و روحنواز ویلن تارهای قلبش را لرزانده و مرتعش میسازد ، بلی راحت روح او را تنها ویلنش فراهم میکند .

آسمان نیلگون ، دریای موج ، منظره های زیبا همه و همه چیز او را به هیجان در آورده از خود بیخودش میسازد ، در آن هنگام است که

آهنگهایش گاهی مانند ریزش آبشار، پرصدا و زمانی مانند دریای آرام،
مترنم است .

هنگامی که نیمه شب در میان سکوت وحشتناک و اسرار آمیز
ظلمت ، او را کنار موجهای آرام و بیصدای دریا میبینید تعجب نکنید
زیرا او دیوانه موسیقی است . او بدبختیها و تلخکامیهای خود را بصورت
ترانههای اندوهبار و جانسوز در آورده اشک تأسف بر آرزوهای گمشده،
بر رؤیاهای نابود گشته اش میافشانند زیرا از زندگی جز یأس و نومیدی
چیز دیگری به خود ندیده است ...

امشب باز در آن جایگاهی که سکوت و تاریکی بر آن حکمفرما
است جای گزیده است تا بار دیگر از خلال سیمهای لرزان ویلن
نغمه ها و ترانه های دلنواز به وجود آورد . گوش فرا دارید :

آرشه لرزانش بر روی سیمهای لغزنده ویلن میغلند . يك نغمه
حزن انگیز و غم آور ، ترانه ای زیبا و موزون از آن بر میخیزد و سپس
در میان توده های ابر کدر و تیره در فضای لایتناهی خاموش ، طنین
افکنده بایک آرامش دل انگیزی تا سرا پرده خداوندی پیش میرود و
در ژرفای اسرار انگیز آن بالاها آهسته محو میشود . ولی آنجا را
نیز به ارتعاش و هیجان در می آورد ... چه نوای سحر انگیزی است .

اورا بنگرید : در چشمهای نیمبازش اشکی بی پایان و در لبهای
نیمخندش تبسمی ابدی نمایان است .

آرشه لرزانش همچنان بر روی سیمها میغلند و میلغزد ؛ ویلن
همچنان ناله میکند ؛ آهنگهای دلپذیر و ساحرانهای پرده سکوت را
میدرد ...

آری «او» دیوانه موسیقی است .

نویسنده : جواد نوروزی
دانش آموز سال ششم طبیعی
دبیرستان پهلوی کاشان

۶

درببر ابر يك طفل سر راهی

در طول راه خاکی نسبتاً دوری که هر روز مرا به مدرسه میرساند در کوچه‌های سنگلاخ و پوشیده از چال و گودالها که بوسیله دیوارهای کوتاه و مخروبه‌ئی محدود است منظره‌هائی به چشم میخورد که دل هر بیننده را ریش و خاطرش را پریشان میسازد.

ژولیده‌ها ، پابرهنه‌ها ، ژنده پوشها ، گرسنه‌ها و بدبختها که اکثریت اجتماع کنونی را تشکیل میدهند باقیافه‌های گرفته و حزن آور و رنجهای پریده در طول راه در دو طرف کوچه چمباتمه زده اند دستهای استخوانی لاغر خود را به‌سوی عابرین دراز کرده‌اند ، صدا و ناله‌های ضعیف آنها در طلب لقمه‌ئی نان و دیناری پول ازدل مجروحشان خبر میدهد . تقاضاها و دعا‌های بی‌ارزش آنان گوش گذرندگان را میخراشد ولی چون تازگی ندارد اعتنائی نکرده به رفتن خود ادامه میدهند .

در دوپست قدمی خانه‌ما در کلبه‌ئی حقیر و خرابه که جغد از دیدن آن فراری است در اطاق سیاه ویرانه‌ئی مدتهاست که زن و شوهری بینوا با پنج بچه خرد باوضع اسفناکی زندگی میکنند . بجز روشنی ماه که از شکاف سقف داخل اطاق میشود و بازندگی آنها تماسی حاصل میکنند موجود دیگری از حال آنها پرسش نمیکند زیرا تمام همسایگان

آنان نیز کم و بیش به این دردها مبتلا هستند .
مدتی است میشنوم که مادر این پنج طفل بدبخت با حال آستن
رختشوئی و کلفتی میکند که معاش بچه‌ها و شوهر پیرش را فراهم سازد
اما چه فایده به جائی نمیرسد .

بالاخره چند روز پیش موقعیکه سطل سنگین خاکروبه را از
خانه ارباب بیرون می‌آورد دلش درد گرفت بسختی بدن نیمه جان را
به داخل خانه خود کشاند، دردزائیدن سخت شدناله و فریاد او خانه‌های
اطراف را فرا گرفت .

چند روری به همین منوال گذشت همسایه های خیرخواه اذان
خواندند ، دعانویس آوردند ، اما کسی به فکر فراهم آوردن پزشک
و دارو نبود . درد شدت مییافت . بالاخره پس از رنج فراوان طفل
بیگناه دیگری داخل زندگی فلاکتبار شد و در دفتر محرومان نامنویسی
کرد . مادر بیچاره هم چشم از جهان بر بست و دیگر دیده نگشود .
شش فرزند خود را گذاشت و رفت .

دوسه روز در این خانه صدای گریه بلند بود . محرومی مصائب
حیات را بدرود گفت و مولود بدبخت خود را برای تحمل ناکامیها و
رنجها باقی گذاشت .

پیشب به قصدی از خانه خارج شدم هوا نسبتاً سرد بود سوز
سختی می‌آمد ، سرما همه مردم را به خانه‌های خود پناهنده کرده
سکوت و آرامش ترس‌آوری بر شهر حکمفرما بود .

در روشنائی ماهتاب بسته‌ئی در کنار دیوار نظرم را جلب کرد به
طرف آن رفتم تکان مختصری میخورد، ترس درمن ایجاد شد ، باز نزدیک
شدم عرق سردی به پیشانیم نشست : مشاهده طفلی سیاه شده که او را

در گلیم پاره‌ئی پیچیده بودند پاهایم را سست کرد ؛ از بهت و ترس چشمهایم بازماند ، بیشتر دقیق شدم که شاید چیز دیگری باشد ولی افسوس پیکر خشك شده این طفل معصوم در لای گلیم پاره‌ئی پیچیده حالم را دگرگون ساخت ، بر جایم خشك شدم ؛ جرأت حرکت نداشتم .

افکار مشوشی مغزم را احاطه کرد. این طفل سیاه شده چه کرده چگونه به اینجا آورده شده ؟ پدر و مادرش چه کسانی هستند ؟ چرا کسی اینجا نیست ؟ مگر عا برین توجه نکرده اند چرا مثل من بر جای خشك نشده اند ؟ لابد کور بوده اند.

کف سفید رنگی که از گوشه لب طفل بیرون آمده و سرو صورتش را فرا گرفته بود تأثرم را چندین برابر میکرد . مردی از آنجا میگذشت نزدیک من ایستاد گفت من نان فروش دوره گردم همه شب در کوچه‌ها این چیزها را میبینم ، برای ما تازگی ندارد ؛ در صدد رفع آن بر آئید علت‌های آن را پیدا کنید ؛ تأثر فایده ندارد . بعد اضافه کرد که این بچه از زنی است که چند شب پیش در همین نزدیکی سر زار مرد و پدر پیرش که به بیماری سل مبتلاست و به شاگردی در عصارخانه‌ئی جان میکند بواسطه نداشتن خرج کافی وعدم وسائل این کار را کرده است . چه کند اجتماع خراب و شدت فقر ، او را وادار به يك چنین عمل حیوانی نموده است .

مشاهده این صحنه دلخراش در نظر من ساعت به ساعت حس مسئولیت مرا در برابر اجتماع تقویت و وظیفه مرا نسبت به مبارزه با عوامل ایجاد این فقر و مذلت و سعی و اهتمام برای اصلاح و بهبود وضع اجتماع روشنتر میکند .

نویسنده : آذردخت زندی
دانش آموز کلاس چهارم علمی
دبیرستان آزرمتهرانتهران



در برابر يك گل

گل سرخی زیبا و وحشی بود ؛ لبانی خندان و دلی پرمهر داشت ،
در برابر نسیم بهاری آهسته باخود زمزمه میکرد :

ای نسیم طراوتبخش بهاری ، برای چه شاداب و شادان باشم ؟
تو باقطره های آسمانی شبنم مرا نوازش میکنی و میخواهی روح مرا به
نشاط آری ولی تو از یاد خزان غافل . بهار هر قدر هم دلپذیر باشد ناچار
خزان به دنبال خواهد رسید . باد سرد پائیزی بر گهای مرا خواهد
پژمرد و به اطراف خواهد پراکند و زمانی دیگر پروانه های زیبائی
که مرا به شادابی و دلفریبی شناخته بودند در این دشت پر خس و خاشاک
بادیدگان خود مرا جستجو خواهند نمود ولی از من جز توده برگی
خشکیده چیزی نخواهند یافت .

چون شب پائیز بر این دشت و صحرا سایه بیفکند و باد سرد
بر روی این گیاهان بگذرد طراوت و عطر وجود من نیز به دنبال آن
خواهد رفت ؛ و چون خزان زرد بر این دشت و صحرا مستولی شود و
باد خزان بر فراز این چمن و خاشاک بخروشد روح من نیز به همراه آن
خواهد گریخت .

ای نسیم بهاری ، بعد از من هر باه داد که بر فراز این دشت و

صحرا وزیدی بیاد آر آن روزهایی را که من در این دره تبسم میکردم
و عطر میفشاندم .

سپس به گور کوچک من که علفها و سبزه‌های اطراف آن ازو زش
تو لرزان است نظری بینداز .

شب زوال فرارسید گل زیبا باناله خفیفی که از درون دل غمزده اش
الهام میگرفت میگفت :

ای باد سرد ، لحظه‌ئی خاموش باش ؛ بگذار صدای من در این
دشت و صحرا پیچد و پروانه‌های زیبائی که محبوب و ملکه دلپاشان
بودم صدای مرا بشنوند و قبل از زوال من لحظه‌ئی به سویم آیند .
ای ملکه شب ، بر فراز این دشت سایه بیفکن ؛ ای ستارگان
فروزان ، بدین دشت بنگرید تا پرتو شما دوستان مرا به نزد من
راهنمائی کند .

ای پروانه‌های کوچک ، من در زیر همان خس و خاشاک بیابانی
و در زیر همان ستارگان فروزان و در سایه همان علفهای لرزان
قرار دارم .

خزان زرد او را در ربود .

پروانه‌های سفید هنگامی که بر فراز او رسیدند بر مزارش اشک
باریدند و هنگام بازگشت باله‌اشان یارای حرکت نداشت و همگی با
خود می‌گفتند :

این گل وحشی برخلاف همه مهر و یان دلی پرمهر و عاطفه داشت
و ما را بسیار دوست میداشت . هر بامداد چشم به این دشت میدوخت و

انتظار مارا میکشید . گل وحشی محبوب ما بود و خواهد بود .
 پروانه‌ها همه این گل زیبا و پر عاطفه را میشناسند و بر فراز گلها
 همیشه با خود زمزمه میکنند :

گل وحشی و بیابانی بود ؛ دلی پر مهر و عاطفه داشت ؛ محبوب
 ما بود ، خزان زرد او را در ربود .

بهارها از پی هم می‌آیند و می‌گذرند و گل‌های بیشمار در دشت و
 صحرا می‌رویند ولی ماهیچوقت محبوب خود را در میان آنها نیافته‌ایم .
 در دنیا دیگر گلی به زیبائی سرخ گل وحشی ما نخواهد آمد و
 سرخ گل وحشی برای همیشه ملکه گلها و محبوب دل ما می‌باشد .

زیبائی محبوب ما را خزان در ربود ولی آیا مهر و عاطفه و
 وفای او هم از خاطر ما فراموش میشود ؟

زیبارویان فراوانند و هر روز هزاران گل زیبا در باغ و بوستان
 میشکند ولی افسوس که هیچیک مهر و عاطفه و صفا و وفای محبوب
 مارا ندارند زیرا که زیبائی او بردل ما حکومت نمیکرد و تنها قلب
 پاک و مهربان او بود که او را محبوب دلها کرده بود .

نویسنده : عباس منصور
دانش آموز سال پنجم
دبیرستان پهلوی آمل



درب‌رابر نسیم صبحگاهی

سایه‌های شب تاریک در کرانه‌های افق هنوز معدوم نشده و پردهٔ سیاه و مظلم آن بر سراسر دشت گسترده بود. هیچ چیز نمیتوانست هویت خود را آشکار سازد همهٔ موجودات استراحت کرده بودند. شب تیره رفته بود ولی سیاهی آن هنوز بر محیط سایه‌میانداخت. جهان از آرامش و سکون خارج نشده بود.

در چنین هنگامی نسیمی خنک از فراز قله‌های البرز برخاست تا از دشت خرم و سرسبز آمل عبور کرده امواج دریای خزر را نوازش کند.

این طلوعهٔ بامدادی میخواست با مقدم خود نزدیکی برآمدن خورشید را اعلام کند.

این پیک پی خجسته که موجب اهتزاز برگهای نیمه‌جان و شاخه‌های نیمه‌عریان درختهاست، سرشار از نشاط به وزش خود ادامه میداد؛ بر هر کلبه و آشیانه‌ئی که عبور میکرد قانون طبیعت را که برای بری است اجرا مینمود.

بر کلبهٔ زالی بینوا که اجاقش از قلب جنایتکاران سیاه‌تر بود عبور کرده از فراز کاخ زیبای مردی توانگر که پیمایش بر روی استخوانهای

بینوایان پایه گذاری شده هم میگذشت .

اگر گاهی پیشانی گل سرخفامی را مالش داده بر رخسارش
بوسه میزد از آن گل سرخفام که میگذشت اندام ساقه خشکی را هم
که بر بوته خاری جای داشت نوازش میکرد .

همه به انتظار مقدم این پیک رحمت غنوده بودند و این نسیم
ملایم صبحگاهی به مهربانی مادری دلسوز آنها را از خواب نوشین
بامدادی بیدار میکرد . هر موجودی به پاس تشکر از جای برمیخاست
و تا بر آمدن خورشید با خدای خود راز و نیاز میکرد . تنها آدمیان
بودند که این عامل طبیعت را نادیده گرفته قوانین آن را نقض
میکردند

این اشرف مخلوقات از ورزش نسیم صبحگاهی بیدار میشد ولی
این بیداری را نادیده میگرفت و همچنان در بستر آرام میماند تا
اشعه طلایی خورشید او را به کار و جنب و جوش حیات دعوت مینمود .
در این موقع نیز از افراد این موجود خود خواه کسانی بودند که اگر
از پذیرش آن اجبار داشتند بار دیگر آن را با بی اعتنائی رد میکردند
تا همچنان در خواب غفلت بمانند و سرانجام مشتی طفیلی و سربار جامعه
وارد اجتماع شوند .

نوشته : ثریا وکیلی
دانش آموز
دبیرستان نوربخش تهران

۹

در برابر يك بشقاب دیواری

آن زمان که چندسنگ کهنسال دست به دست هم داده ، در کنار آبهای خروشان سالیان دراز خشم و غضب امواج را بر خود هموار مینمودند؛ جزیرندگان دریاموجودی بر پشت آنها قدم نمینهاد و از وجود آنها بهره ئی نمیگرفت؛ آنوقت پرنده ئی تیره رنگ وزشت در بالای آن دژسنگی به طیران درآمد و تخم فساد را که از دیار دور همراه خود آورده بود در آن مکان فراموش شده پروراند

آن روز که امواج کف آلود ، جسد پرنده بدمنظرا به صخره های عظیم ساحل میکوفت؛ رب النوع فساد دیگر به پرورش او احتیاج نداشت. او مردی بسیار زیبا و جوان رشید و نیرومندی شده بود .

او در آن سرزمین دور افتاده ، تنها و بی کس ، روزها را گاهی به فریاد و جست و خیز ، و زمانی دراز به تماشای چهره زیبای خود بر روی آب میگذراند ولی پاهای پر مو و سمپای او که شبیه به ساقهای بز کوهی بود از وجاهت او بسیار میکاست و در ظاهر هم صفت اهریمنی او را آشکار میکرد .

روزها به سرعت بگذشت؛ تنهائی او را زیاد رنج میداد و خشم او هر دم فزونی مییافت. ابرهای تاریک ، غلطان و غرش کنان بهم میآویختند. موجهای تیره و مهیب ، خروشان به یکدیگر حمله ور میشدند. طوفان نعره کنان

میگذشت قلب جوان از درد فشرده میشد و طبیعت خشم او را شعله‌ور میساخت .

ناگاه بنالید؛ بعدنعره‌ئی دلخراش از نهاد بر آورد، دنیا از فریاد او بلرزید و بشر سعی کرد زوزه شوم او را فراموش کند ولی افسوس، هزار افسوس ...

آسمان صاف و امواج آرام بود؛ جای طوفان نسیم خنک میوزید؛ او دستهای قوی خود را به کمر زده، چشم نیم باز خود را به آتیه مرموز خود دوخته، تبسمی تلخ بر لبانش ظاهر بود. نسیم به آرامی موهای براقش را نوازش میداد . او هزار بار زیباتر از گذشته بود .

ناگاه آهنگی روح پرور از دور شنیده شد، نمای دخترموی طلائی هرد مظاهر تر میگردید ، لباس آسمانی و دیدگان روشن ، رقص آرام و روحانی او امواج پر خروش را بیحرکت کرده بود ؛ او با پرشهای سبك خود پیش رانده میشد .

شهر روم گریه میکرد ؛ دنیای غرب دست وداع بر او تکان میداد؛ ولی او از غرور و ایمان میگریخت ؛ خود را در آغوش نیستی و فنا میافکند .

سنبله های طلائی ، موهایش را زینت میداد . هستی او به رشته طلائی باریک در آمده به کمر رب النوع فساد میپیچید ...

آهنگ موسیقی محزون تر گردید، دخترموی خرمائی عرب خرامان خرامان نزدیک میشد؛ از چشمان میشی زیبایش اشک سرازیر بود؛ نسیم سرد لباس سپیدش را تکان میداد ؛ منارهای بلند ، گنبد های آبی ، حرمسراهای اسرار آمیز همه در خوشی فرو رفته بودند. دنیای شرق او را فراموش کرده بود . او از شکنجه و بردگی فرار مینمود . هستی او

به تارهای نقره‌ئی درآمده به کمر رب النوع فساد پیچیده میشد ...
 آهنگ حزن به ناله تبدیل گردید این بار از خیلی خیلی دور از
 پشت دیوارهای آهنین مرغی پروبال بگشود. دختر موی مشکین و چشم
 سیاه چین بود با قلبی خونین و روح شکسته از ظلم و ستم بگریخت و به آغوش
 فنا پناهنده گردید. هستی او بصورت زنجیر مروارید درآمده به کمر بت
 فساد میگردید ...

دخترها دست به دست هم داده حلقه وار در اطراف رب النوع فساد
 به رقص دلنواز مشغول بودند ولی اوسا کت وصامت ایستاده نظر به آتیه
 مرموز خود دوخته بود .

ناگاه آهنگ نشاط برخاست: از دامن طبیعت دختر کی پدیدار
 گردید باموهای پریشان و پاهای برهنه و بدن نیمه پوشیده از کوههای
 صعب العبور سرازیر شد. از بیابانهای خشک و سوزان، از دریاها و پهنای
 از جنگلهای انبوه جست و خیز کنان عبور کرد؛ نه سنگهای خشن
 ساقهای لطیفش را رنجه میداد؛ نه خارهای بیابان به پایش فرو میرفت؛
 نه باران بدنش را میآزرد و نه سوز و طوفان خاطرش را پریشان
 مینمود .

اونه از چیزی باک داشت و نه از کسی هراس. اوراه دراز پیمود
 تا خداوند هوی و هوس را نیست و نابود کند .

صخره های عظیم کهنسال قدری تکان خوردند ، مرد جوان
 بلرزید ؛ دختر های بی آرایش سرمست و خندان در رقص نشاط آمیز
 خود بودند .

دختر آزاد، وحشیانه به میان پرید؛ خنده بلند سرداد؛ پاهارا
آمرانه به زمین کوفت؛ چند بار به دور خود بچرخید؛ رقص مهیجی
شروع گردید.

غضب رب النوع فساد به فزونی گرائید؛ کشمکش در گرفت؛
ناگاه جسورانه دست پیش برد رشته هستی را از کمر او بدرید. حقیقت
پیروز گردید. بازی پایان پذیرفت.

طوفان سهمگین رو به آرامی گذاشت؛ نعره رب النوع فساد بازوزه
باد توأم گردید او تنها و بی کس و شکست خورده هر دم زشتتر و فاسدتر
میگردید. ناگاه زمین خشمگین دهانه باز نمود، سنگهای کوه پیکر
خردشد، آبها بجوشید، باران تند بیارید...

خورشید بر فراز آسمان صاف میدرخشید همه از خواب گران
سر برداشتند دخترها بیدار و خندان به طرف دیار خود پر و بال
گشودند. دختر طبیعت به آغوش پدر کهنسال و پاک خود فرو
خوانده شد.



در این لحظه من از عالم خیال بیرون شدم ولی باز تابلوی
«رب النوع فساد» که به دست یکی از هنرمندان بزرگ ایتالیا در
داخل بشقاب چینی نقاشی شده بود بر روی دیوار در برابر نظرم
خودنمایی میکرد.

نویسنده : سید محمد اطهری

دانش آموز کلاس پنجم

دبیرستان محمد رضا شاه پهلوی مهاباد

۱۰

در برابر گذشت ایام

روزها ، هفته‌ها ، ماه‌ها بسرعت هرچه تمامتر می‌گذرند ، سال‌ها پیاپی می‌رسند و می‌روند . آبا هیچ فکر کرده‌اید بامداد که از خواب خوش بیدار میشویم تا شب که سر بر بستر استراحت می‌گذاریم چقدر از اوقات روز را در کارهای مفید صرف کرده‌ایم !

در جریان سریع گذشت ایام هزاران حادثه به وقوع می‌پیوندد که زندگی افراد و اجتماعات را دگرگون می‌سازد اما جهان همیشه جهان است هر روز جلوه و فریندگی تازه دارد . این زندگانی ماست که بسرعت سپری می‌گردد . تاجای مارا نسل تازه‌ئی بگیرد .

موقعیکه ساعت تیک تاک صدا میکند نه تنها اوقات شب و روز را معلوم مینماید بلکه سپری گشتن دقایق و ساعات زندگانی را با صدای ضعیف خود به گوش می‌رساند .

هر روز ، صبح و عصر روزنامه‌ئی به دست ما می‌دهد . مهمترین خبر آن گذشتن یکی از روزهای شیرین و پر قیمت زندگانی است . چراغ زندگانی شبیه شعله فروزانی است که چون خاموش شد هرگز روشن نخواهد گردید .

هر دقیقه عمر قد و ارزش بسیار دارد . آدم عاقل يك لحظه

از عمر عزیز را بیهوده تلف نمیکند . بسا اوقات يك ثانيه از وقت بقدر يك عمر ارزش دارد . چه بسیار سعادت‌ها و خوشبختی‌ها بواسطه يك لحظه غفلت یا يك ثانيه تأخیر ازدست رفته و عمری به حسرت آن تباہ گشته است .

از اینها بگذریم ، بسیاری از چیزهای دیگر هست که ما را به گذشت ایام و سپری گشتن روزگار متوجه میسازد . غروب آفتاب و سیاهی شب بهما اعلام میکنند که روزی از روزهای عالم به پایان رسید و جزئی از اجزای مهلت زندگانی ما در ورطه نیستی و سیاهی ناپدید گشت .

باز طلوع آفتاب عالمتاب به ما نوید میدهد که اگر روزی سپری گشته روز دیگر در پی آن هست . اگر روزهای گذشته ما در تاریکی بطلالت به پایان رسید اینک فروغ امیدبخشی هست که آینده ما را منور سازد .

ولی بعضی از مردم بسبب تنبلی و بیحالی از فرصتها و تصادفهای مغتنم زندگی استفاده نمیکنند و چون فرصت و وقت ازدست رفت آنگاه به آه و افسوس میپردازند .

گذشت ایام نکته دیگری بهما میآموزد و آن اینست که اوقات خود را به کاری مفید مصرف کنیم و در زندگانی برنامه صحیح و مرتب داشته باشیم تا بدینوسیله بتوانیم از اتلاف اوقات گرانبهای عمر جلوگیری کنیم .

نویسنده : شیروانپور شیروانی
دانش آموز کلاس چهارم
دبیرستان مروی تهران

۱۱

در برابر يك بيعاطفه

علینقی بقال سر کوچه ما بود . يك دكان كوچك و تاريخ و
كاهگلی شبیه قفس داشت . بعلت نداری و بسبب چشم تنگی طبیعت قهار (!)
نتوانسته بود حتی يك اطاق بدتر از دكانش نیز اجاره نموده زن و سه
كودك خرد سالش را در آن مسكن دهد . ناچار پرده ئی كشیف و
ضخیم و وصله دار از میان دكانش كشیده بود تا عایله اش در پشت آن
زندگی كند :

سرمایه اش از چند صد ریال تجاوز نمیکرد : چند شیشه سرکه
و آب قوره که روی هر يك را چند میلیمتر خاك پوشانده و یادگار پنج شش
سال پیش بود ، يك لوك سنجد و يك طشتك ذرت بو داده ، يك سبد انار
و چند كوزه ماست اجناسی بود که در نگاه اول از این دكان به نظر
میرسید .

فصل زمستان باد بدبه خود فرا رسید . اولین تکه درشت برف
وقتی بر پیشانی پهن علینقی نشست آهی سرد و سوزان ازدل او بر آورد .
آن شب زن و شوهر بیچاره هر دو بغضشان ترکید و نتوانستند جلوی
سیل اشك را بگیرند .

فردای آن شب خورشید از پس توده های ابر که جابه جامیشد نمایان
گردید و شعاع لرزان خود را بسوی زمین فرستاد ولی به این چند ساعت
آفتاب نمیشد اعتماد کرد .

رُن علیتی چادر پاره پاره خود را بر سر کشید و کفشهای متلاشی شده شوهرش را نیز به پا نمود و با دلی پراز بیم و هراس بسوی منزل مالک دکان روان گردید . با هزار زحمت توانست برای دودقیقه ارباب را در باغ منزلش ببیند ؛ آنوقت بود که گریه را سرداد و بادیدگان اشکبار و گلوی گرفته خواهش کرد که ارباب بنائی بفرستد تا سقف دکان شوهرش را مرمت کند .

خنده منحوس و کریهی دهان گله گشاد پیر مرد حریص و بیعاطفه را پر کرده بود . پیر مردی که يك پایش میرفت تا به لب گور نزدیک شود ؛ با داشتن املاک و باغها و خانههای متعدد نتوانست شهادتی به خرج بدهد و برای يك مرتبه هم که شده عنان مرکب حرص را به دست جوانمردی بسپارد و بر این خانواده بینوا و پریشان احوال ترحم کند . تنها اعتنای او به این زن فقیر این بود که بایک لحن استهزا آمیز در برابر خواهش او گفت :

— من از آن دکان چه عایدی دارم که تازه تعمیرش هم بکنم ؟
سه شب پیش شاهدید که چه برفی آمد البته آنقدر هم زیاد نبود ولی زورش رسید که دکه علیتی را فرو کو بد ؛ آنگاه چنگ بر گیرد و روی آن بر قصد ..

ما هم مانند مردم دیگر اجساد خشکیده و بیجان علیتی وزن و کودکش را دیدیم . شاید آنقدر دلمان نسوخت ؛ شاید چندان هم برای ما صحنه دلخراشی نبود ، اصلش را بخواهی يك امر طبیعی بود . مردم میآمدند و میدیدند . چهره متأثر کذابى به خود می گرفتند و سری تکان میدادند و رد میشدند .

فردای آن روز حاجی خدا شناس بایک بنا و چند عمله پیدا شد
و به عمله‌ها گفت :

— کار شما این است که اینجا را خوب تمیز کنید و خانه‌ئی هم که
پشت این دکان است خراب کنید ؛ میخواهم در اینجا يك ساختمان
چهار طبقه بنا کنم تا اجاره حسابی عایدم شود .

آنوقت بود که فهمیدم گفته شیلر آلمانی که « پایه‌های کاخ
ثروتمندان را استخوانهای بینوایان تشکیل میدهد » یعنی چه ؟

نویسنده : محمود گلشنی

دانش آموز سال دوم

دا نشرای پسران سنندج

۱۲

دربرا بر دیوان حافظ

ای کتاب عزیز امروز میخواهم در برابر عظمت تو زانو زده
دست نیاز بسوی تو دراز کنم ، پس از سالها انس و الفت ، پس از سالها
دوستی و مصاحبه ، امروز به مقام کبریائی تو آگاه شده ام ؛ گلبانک
جاوید تو امروز در گوش من دلپذیر تر از پیش است .

تو ای معلم حقیقت ، مرا به سیر عوالم معنوی دعوت میکنی ،
میخواهی از سرچشمه معنی جرعه آبی گوارا به حلقم بریزی . ایکاش
میتوانستم از این سعادت فنا ناپذیر متمتع شوم ؛ در آن صورت چه
خوشبخت بودم .

و قتیکه تو صغیر جانبخش خود را از فراز کنگره های عرش
به گوش عالم بشریت میرسانی ، روح کدام شنونده است که ساعتی
بیشماري چون مرغی فارغبال در آسمانهای حقایق سیر نکرده از قیود
دنیای خاکی وارسته نشود . ؟

کدام روح است که از تو شوریده و بیخود نگردد و کدام جذبه
است که در برابر تو خجل و سرافکنده نشود . کدام عشق است که از
اعتلای بیان تو نرقصد و کدام حقیقت است که از عظمت گفتارت روح
آسمان وزمین را از هم نشکافد .

سالکان طریق پس از سالها ریاضت و رنج ، باز در اعماق قلب خود به جستجوی تو میپردازند و رهروان حقیقت پس از عمری تجسس از نشئه وصل تو سرمست میشوند .

ای مظهر ابدیت ، توئی که ابدیت را در روح ارباب معرفت بصورت حقیقت جلوه گر میسازی و توئی که دریچه های عرفان و ادب را بر روی روحانیان روشن ضمیر باز میکنی . امروز هم که پس از شش قرن کتب عرفان را در جوامع بشر ورق میزنند مافوق بیان تو گفتاری نمیبینند .

آری هنوز عرفا از مکتب توقدیمی فراتر نمیپندزیرا که فکر بشر نارساتر از آن است که موزونتر از گفتار تو کلامی بگوید و دلپذیرتر از شერთ نغمه ای بسراید .

ای شاهکار عشق و ادب ، هنگامی که از رنج زندگی و سختی جهان آزاده باشم ؛ زمانی که ازدو روئی و نیرنگ مردمان ، از بیوفائی و خود خواهی یاران ، رنجیده دل و افسرده گردم ، به پیشگاه تو رو مینهم .

در آستان تو سر به خاک ابدات میسایم و از تو مدد میخواهم .
توئی که بانوازشها ، جاذبه ها ، عشقها و اندرزها و هزاران نکته جانپرور دیگر ، آلام درونیم را تسکین میدهی و از سوز نهانم میکاهی .
آری هنگام مطالعه تو مناعت روح ، مرا از هیاهوی روزگار و قیل و قال زندگی فارغ میکند ، زنگار کدورت از قلبم زدوده میشود و چشمم به نور حقیقت روشن میگردد .

نویسنده : پری علیزاده
دانش آموز
دبیرستان بهشت آئین اصفهان

۱۳

در برابر آئینه

مدتی از شب میگذشت او همچنان در کنار بخاری نشسته بود و سوختن هیزمها را تماشا میکرد . این تماشا در اول يك نوع شادی مبهم در دل او ایجاد مینمود ولی کم کم جای خود را به يك خیرگی ممتد داد .

اگر از پشت سر او را میدیدند یقین میکردند که به آتشیای سرخ و گداخته نگاه میکند ، اگرچه او به آتش خیره شده بود ولی معلوم بود که هیچ چیز از آتش نمیبیند و فقط در رؤیائی دور دست فرو رفته است .

افکار او در آن لحظات، مربوط به احساسات درونی و اعماق ضمیر خودش بود. ولی اگر از خود او میپرسیدند ، نمیتوانست افکارش را بیان کند . زیرا اگر این احساسات بصورت لفظها و کلمهها از دهان او بیرون میریخت یقیناً صورت حقیقی خود را از دست میداد .

بالاخره بعد از مدتی بهت و خیرگی پلکهایش سنگین شد و آرام به چرت زدن پرداخت ولی چرتش زودبه زود پاره میشد . چندین دفعه تصمیم گرفت که از روی صندلی راحت بلند شده برود بخوابد اما موقعی که بطور ناگهانی از جایش برخاست چنین تصمیمی را نگرفته بود ...

شمعدان را برداشت و آهسته آهسته بطرف خوابگاهش روان شد، آن را بر روی میز مقابل آئینه قرارداد. لباس گشاد و تیره رنگ خود را بیرون آورد و لباس خواب پشمینش را به بر کرد، خواست به تختخوابش برود ولی يك حس لعنتی او را مقابل آئینه کشاند، روی صندلی در برابر آئینه به قصد دیدن صورتش نشست نور سه شمع شمعدان به آئینه میتابید و صورت او را از مد نظرش میگذراند.

اوه! مثل اینکه از چهره خود وحشت کرد. مدت‌ها بود که میدانست دیگر بهیچوجه جوان نیست ولی تا کنون خود را آنقدر هم پیر ندیده بود.

کمی بیشتر خود را نگریست و بیشتر به پیری و چروکهای صورتش پی برد.

هرچه سعی کرد در اعماق چشمانش حتی یکصدم آن حالتی را که روزی همه را دیوانه میکرد و خودش هم از آن لذت میبرد بیابد به نتیجه نرسید.

همینقدر بعد از لحظه‌ئی مقاومت اشك از چشمانش سرازیر شد و او را از خود بیخود کرد. میخواست خیلی گریه کند ولی صدای قهقهه شیرین و بچگانه‌ئی او را از گریستن زیاد بازداشت.

صورتش را که میان دستهایش پنهان کرده بود آرام آرام بلند کرد و در آئینه نگریست: اوه، این صدای قهقهه شیرین و دوست‌داشتنی مال خودش بود. اصلاً این هم او بود که در باغچه منزل به دنبال سگ کوچکش میدوید و از بازیها و حرکاتش چنان میخندید که گوش همه اهل منزل را نوازش میداد. خود را دید که همچنان روی چمنهای سبز میدود و میل دارد هر طور که هست سگ پشم آلورا به چنگ آورد.

بالاخره بعد از مدتی دویدن و نفس زدن او را گرفت و محکم به سینه اش چسباند. چند قدمی نرفته بود که مادرش را مقابل خویش ایستاده دید که دارد به او میخندد. سگش را که آنهمه زحمت برای گرفتنش کشیده بود یکباره به زمین گذاشت و به آغوش مادرش پرید، مادرش هم او را روی دستهایش بلند کرد و هر دو خنده کنان به طرف عمارت روان شدند.

مدتی آرام و خاموش به فکر کردن پرداخت. ایندفعه که سر را بلند کرد خود را به مراتب بزرگتر و زیباتر دید. چشمانش را حالتی بود که بیجهت همرا به خود خیره میکرد. گونه هایش سرخی دلپذیری داشت.

گیتی شانزده ساله بود. آن روز بهتر دید عوض فکر کردن صندلیش را در آفتاب گذاشته بلوز پشمیش را بیافد ولی این منظور او هم عملی نشد چون بناگاه دوست عزیزش را مقابل خویش دید:

- چه کار خوبی کردی که آمدی، من خیلی تنها بودم.
- تنها بودی؟ تو اغلب تنها هستی و این اولین دفعه است که از تنهایی شکایت داری.

- آخر...

- آخر چه؟

- نمیدانم...

- نمیدانی؟ گیتی، حرفهای تو در ضمن بی سروتی خیلی چیزها را میرساند. راست بگو چرا اینقدر حالت تو تغییر یافته است؟
این چرا و خیلی از چراهای دیگر هنوز برایش باقی بود...

صدای زنگ ساعت دیواری او را مدتی از تصور باز داشت در آئینه دیگر چیزی نمیدید . ایندفعه هم مدتی بهتش زد ولی رؤیای گذشته‌های شیرین و تلخ دست از سراو برنمیداشت . باز هم در آئینه اشباحی از گذشته نمودار شد . این دفعه مجلس جشن مفصلی را میدید ؛ صدای موزیک بیان به گوش میرسید ؛ مهمانها دسته دسته به خنده و گفتگو مشغول بودند . دسته های گل بود که دائماً به سالن وارد میشد . سالن غرق در گل شده بود آن شب يك شب فراموش نشدنی بود .

دیگر همه چیز ابهام خود را ازدست داده بود و گیتی همه چیز را میدانست اما گاهی این را هم نزد خود اعتراف میکرد که آن لذتی که در مبهمات گذشته احساس میکرد دیگر نصیبش نخواهد شد و دلش را به این خوش کرد که آن مبهماتی که روزی سرچشمه فیض بخش حیاتش بود اکنون نصیب فرزنداناش شده است . این حس روز به روز عالیتز شد تا آنجا که به عالیتزین مرحله تکامل خویش یعنی فداکاری رسید .

دیگر در زندگی هیچ چیز نمیخواست ؛ آرزوها و آمال او متوجه فرزنداناش شده بود .

سالهای متمادی پشت سر هم آمدند تا او را به پنجاه و شش سالگی رساندند . دیگر به زندگی هم دلبستگی چندانی نداشت .

سرش را بلند کرد و برای آخرین بار در آئینه نگرست ؛ موهایش سپید ، چشمانش بیفروغ و رنگ رخساره اش پریده بود . این دفعه که اشك در چشمانش پرشد تصویرش را در آئینه غرق در امواج کرد .

نویسنده : مهری خرسند روان
دانش آموز کلاس پنجم فنی
دبیرستان آزر م تهران

۱۴

دربرابر پرچم

ای پرچم، هنوز یادآوریت قلب پرشور مرا که سالهاست از وطن دوری گزیده است به تپش میافکند و روح مجزوم را که دیرگاهی است با آن وداع گفته مرتعش میسازد. هنوز خاطره آن رژه شورانگیز سربازان فداکار که پیشاپیش آنان پرچم سه رنگ افراشته بود، همچون صدای قدمهای آشنائی که به گوش منتظری برخورد سراپای وجودم را به لرزه میآورد.

چه بسا ساعتهای متوالی که در ساحل دریا نشسته بر موجهای پرتلاطم آن، که هنگام برخورد به سنگهای ساحل رام شده خروشدن را فراموش میکنند؛ بر توده های انبوه شن، که در زیر آبهای کف آلود از نظر پنهان شده دو باره ظاهر میگردند؛ مینگریستم تا آن هنگام که خورشید آخرین اشعه کمرنگش را از روی آن ریگهای مرطوب برمیکرفت و به سوی مغرب میخرامید.

آنوقت آبهای کف آلود دریا سرخفام به نظر میرسید و من با تماشای این منظره فرح انگیز یاد یکی از سه رنگ مقدست میافتادم. بسی اوقات که از دور در مقابل قله های پر برف کوهساران، که چون اهرام بزرگ در فضای بیکران جای گرفته اند میایستادم و به

صدای ریزش آب در میان دره‌های وسیع و آرام آنها گوش فرا میدادم تا شاید نامی از تو، از آن برفهای سپید که همرنگ یکی از رنگهای هست بشنوم .

چه لحظاتی که به یاد تو از روی صخره‌های بزرگ می‌جستم ؛
فرش زمردین چمن با گل‌های سرخ و سفید آراسته بود ، درختان سبز را به یاد تو در آغوش می‌گرفتم و با آنها سخن می‌گفتم .
آری تو بودی که محبوب از دست رفته من بودی و امروز سعادت باز یافته منی .

توئی که امروز دل و جان مرا از همه جا و همه چیز بریده و بسوی خود کشیده‌ئی .
برای من کور بودن و ندیدن آفتاب سهل است ولی دور بودن و ترا ندیدن نمیتوانم .

امروز که در برابر تو قرار گرفتم همه آن مناظر دلفریب ، همه آن مشاهدات فرحبخش ، همه آن شاهکارهای پر آب و رنگ طبیعت در روح من باقی است ولی هیچیک از آن خاطرات نتوانسته است ذره‌ئی از خرمن محبتی را که نسبت به تو حس می‌کنم و در مزرع قلبم جادارد به خود تخصیص دهد .

زیرا دیدار تو خاطره از دست رفتگان و شهیدان راه وطن عزیز را در قلبم زنده میکند و احساسات و علایق پایدار و خلل ناپذیر مرا نسبت به میهن گرامیم به نظر می‌آورد .

نویسنده : روزا مارکاریان
دانش آموز
دبیرستان نوربخش تهران

۱۵

دربار ویتترین يك مغازه

بادستهای کوچک و یخزده اش قوطیهای کبریت را به سینه اش فشرد و به راه خود ادامه داد .

چند روز پیش پدرش به او گفته بود که حالا بیش از هشت سال دارد و باید کار کند و به همین منظور کبریتها را به او داده بود تا بفروشد. ولی او در این مدت حتی یکی از آنها را هم نتوانسته بود به فروش رساند . این بود که دیشب پدرش با چه بیرحمی زیادی او را کتک میزد و میگفت: دختر بد و بیمصرفی هستی !

راستی چرا پدرش اغلب مست به خانه میآید و او را میزند و بعد هم پشیمان شده گریه میکند ؟ وقتی مادر بزرگش زنده بود میگفت پدرت ناامید شده و او هر قدر به مغز کوچکش فشار میآورد نمیتوانست بفهمد « ناامید » یعنی چه .

صدای باران او را به خود آورد به یاد کبریتها افتاد و سعی کرد با لباسهای مندرسش آنها را بپوشاند .

— آقا کبریت... کبریت نمیخواهید ؟ ببینید هیچ تر نشده ، آقا بخريد ... محض رضای خدا هم شده یکی بخريد .

ولی او بیخود خواهش میکند. زیاد خواهش کردن هم به گدائی شبیه است . در صورتیکه پدرش بارها به او گفته است : ما گدائیسیم. دیگر قادر به راه رفتن نیست از سرما پاهای برهنه اش کبود

شده ، دندانهایش بهم میخورد . خوبست در جلوی یکی از این مغازه‌ها بنشیند تا هم رفع خستگی بکند و هم از بارانی که رو به شدت میرود محفوظ بماند .

به همین منظور به مغازه‌ئی نزدیک میشود ولی قبل از آنکه جائی برای نشستن پیدا کند ، چشمهایش به ویتترین مغازه خیره میگردد . پیشانی‌اش را آهسته به شیشه میچسباند . دیگر همه چیز از یادش رفته با حسرت هر چه تمام به اشیای ویتترین نگاه میکند اما خودش هم نمیداند به کدامیک از آنها .

نگاهش از روی بالهای رنگارنگ و مصور به آدمکهای خندان و ظریف و از آنجا به توپهای قرمز و بعد قطارهایی که روی ریلها در حرکتند و بعد چرخ فلکی که میچرخد و با چرخ خود موسیقی دلنوازی به وجود میآورد ، تا اینکه ...

در یک نقطه توقف نمود این یکی دیگر غیر از دیگران بود مثل ملکه‌ئی بالاتر از همه ایستاده و با مهربانی زیاد به او لبخند میزد . لباسهای زربخش در زیر انوار چراغها به رنگهای مختلف میدرخشید . موهای طلائی رنگ او بر روی شانه‌هایش پریشان بود و با چشمان آبی بیشتر به یک فرشته شبیه بود تا به یک عروسک .

هر چه نگاه میکرد حریصتر میشد مرتب تکرار میکرد : « چقدر قشنگ است ! مثل آفتاب میماند » و این به نظر خودش بزرگترین تعریفی بود که برای عروسک مینمود زیرا علاوه بر اینکه آفتاب را ، آفتاب گرم و مهربان را زیاده از حد دوست میداشت خاطره مادر بزرگش هم در آن بود . سعی میکند حرفهای او را در مقابل این سوآلش که « آفتاب و ماه چیست ؟ » گفته شده بود کلمه به کلمه به یاد آورد :

مادر بزرگش، مادر بزرگ خوب و مهربانش میگفت: آفتاب دختری است فرشته رو و زرین مو و اینکه میبینی ما نمیتوانیم بخوبی به او نگاه کنیم بواسطه برق و جلای گیسوان طلائی رنگش است. و این ماه، ماه محزون و رنگ پریده، پسری است عاشق که دنبال آفتاب روز و شب در حرکت است ولی بهیچوجه به او دسترس ندارد. و آسمان آبی هم که شباهیمینی، پردهئی است که آفتاب هنگام شب بر روی خود میکشد تا ماه او را نبیند. و این ستاره ها هم برق گیسوان زرین اوست که از پشت پرده میدرخشد.

اما در جواب پرسش او که چرا ماه نمیفهمد آفتاب پشت پرده مخفی است جوابی نشنیده بود زیرا مادر بزرگش از قریط خستگی و زیادی کار به خواب رفته بود.

این اولین چرائی بود که در مغز او به وجود آمد و سبب شد که حتی منظره ماه در آسمان صاف و پرستاره او را رنج دهد. ولی چقدر این چرا در مقابل چراهائی که بعدها به وجود آمد ناچیز بود. چراهای بدبختی و تنگدستی. و از همه مهمتر چرائی که در مقابل حرف پدرش که عبارت بود از رفتن مادر بزرگش به آسمان، به وجود آمده بود.

نه برای اینکه مادر بزرگش به آسمان رفته بود؛ زیرا او همیشه این آرزو را داشت بلکه برای آنکه او را با خود نبرده بود. آیا مادر بزرگ مهربانش هم بالاخره او را فراموش کرده بود؟

دستی وارد ویتترین شد و عروسک را برداشت. قلبش شروع به تپیدن نمود آیا میخواهند آن را بخرند؟

ولی نه دوباره به جایش گذاشتند. دید باز با همان مهربانی سابق

به اولبختند میزند و مثل اینکه میگوید: «بخاطر تو نرفتم ، فقط بخاطر تو ، هرروز برای دیدن من به اینجا خواهی آمد ؛ اینطور نیست ؟ » بله اینطور است او هرروز خواهد آمد و ساعتها خواهد ایستاد تا لبخند او را تماشا کند .

آخر دیگر او هیچکس ، هیچکس را ندارد که اینطور به روی او تبسم کند . آه ، اگر همیشه او را نزد خود داشت !؟

به یادش آمد که يك شب ، فقط يك شب به چنین سعادتى نائل شده بود اگرچه آن یکی به اندازه این زیبا نبود: روزی با احمد در کوچه بازی میکرد ناگاه چشمش از میان نرده های باغ زیبائی به عروسکی افتاد که بر پشت روی چمنها خوابیده چشمانش را به آسمان دوخته بود. يك نگاه تمنا آمیز کافی بود که احمد از نرده ها بالا رفته خود را در باغ اندازد .

چطور قلبش میزد! اگر احمد را می گرفتند ... ولی نه او و عروسك را زیر لباسهایش پنهان کرده بطرف نرده میدوید ، بعد از چند لحظه در کنارش ایستاده عروسك را به او داد .

از خوشحالی اشك در چشمانش حلقه زده بود . عروسك را به سینه فشرد و صورتش را به گونه اش چسباند و شب هم به همین وضع خوابید اما صبح ناله کنان در زیر لگد های پدرش که فریاد میکشید ، دزد ، دزد ، بیدار شد بعد از چندی پدرش آرام شد و دست او را گرفت ، عروسك را در کاغذی پیچید و بطرف منزلی که عروسك را برداشته بودند روان شدند .

هنگامیکه پدرش عروسك را به صاحبخانه پس داد گفت : « آقا

بخشید ، دخترم نفهمیده است . . . » ولی صاحبخانه با بی اعتنائی زیاد عروسك را به یکطرف انداخت و گفت: « برید ، گم شید ، شایدها! بین برای گرفتن پول به چه حقه‌هایی متوسل میشن ، عوضش بریدگار کنید ! »

خوب به یاد دارد آن شب پدرش بیش ازهر موقع مست به خانه آمد و او را بیش ازهر موقع كتك زد . راستی به خاطر آوردن اینها به چه درد میخورد ، خوبست اقلا یکی از این کبریتها را بفروشد .

دیده‌های نمناکش را با آستین پاك كرد و خواست برای آخرین مرتبه به عروسك نگاه کند ولی چرا چیزی نمیبیند ؟ فهمید ، چراغها را خاموش کرده بودند ، دیر شده ، باید به خانه برگردد . خانه ! چه خانه‌ئی که حتی يك وجب جای خشك برای خوابیدن ندارد . اما کبریتها چه شد ؟ آه ... آنها را دزدیده اند . موقعیکه برای نگاه کردن به ویتترین به پائین گذاشته بود دزدیده اند . حالا به پدرش چه جواب بدهد ؟

چقدر این مردم بیرحم و سنگدلند . . . چقدر این سرما دردناك و طاقت فرسات . . .

مادر ... مادر بزرگ عزیز ، بیا ، ترا به خدا بیا و مراهم با خودت به آسمان ببر ... تو نمیدانی چقدر زندگی در اینجا سخت ورنج آور است . . .

نویسنده : فتح‌الله راجی

دانش‌آموز سال پنجم

دبیرستان شاهپور غلامرضا - شاهرود

۱۶

در برابر يك شكوفه

ای شکوفه زیبای بهاری که بر سر شاخه درخت حای گرفته‌ئی ،
چه رنگ دل‌با و چه عطر دلاویزی داری . چگونه باور توان کرد
که تو با این همه ظرافت و زیبایی از این درخت کهنسال بی‌آب و رنگ
خشن که سرمای طاقت فرسای زمستان را تحمل کرده ؛ گاهی مورد
حمله تگرگ قرار گرفته و زمانی مستور از برف بوده است به وجود
آمدی .

هر که به تو نظر افکند و یا از عطر تبوید بیدرنگ دل‌داده و
شیفته تو می‌گردد . اکنون همه تورا از جان و دل دوست دارند و ازدور
و نزدیک به استقبال می‌شتابند . توهم ، ای عروس طبیعت ، بر سر شاخه
درخت نشسته خودنمایی میکنی .

ای شکوفه زیبا ، تابحال کجا بودی و چرا زودتر نیامدی و زودتر
مارا از این زیبایی و طراوت بهره‌مند نکردی ؟ هر روح افسرده‌ئی از
مشاهدات جانی تازه میکند و هر عاشق دل‌داده‌ئی از دیدنت دل‌داده‌تر
می‌گردد .

ولی ای شکوفه عزیز ، افسوس که این چنین باقی نخواهی بود
و این دوره کوتاه ناپایدار سپری خواهد شد . بزودی تو از این دیار
رخت برخواهی بست و جز یأس و حسرت اثر دیگری از تو باقی نخواهد
ماند ، بزودی گلبرگهایت که زیبائی تو بسته به وجود آنهاست
پژمرده و سست شده در اثر تند باد بهاری به وادی نیستی رهسپار خواهند
گشت .

آری آنها هر يك به گوشه‌ئی پراکنده شده ، در زیر لگد پایمال
گشته ، با خاک یکسان خواهند شد . در آن موقع است که جوانی و
زیبائیت از دست خواهد رفت و دیگر هیچکس به دیدار تو نخواهد آمد.
ای شکوفه ، چقدر بهار زندگیت به بهار عمر ما شباهت دارد زیرا
دوران شیرین و لذتبخش جوانی ماهم روزی به دوران سرد و ملامتبار
پیری مبدل خواهد گشت و ماهم روزی چون تو به وادی نیستی رهسپار
و با خاک یکسان خواهیم شد .

اکنون که ما و تو این چنین ناپایداریم چرا از بهار زیبا استفاده
نکنیم و از لذایذ و خوبیهای این جهان بهره‌مند نشویم ؟

نویسنده : سالار نصری
دانش آموز کلاس پنجم
دبیرستان پهلوی شهسوار

۱۷

دربرابر یک سرباز

او سرباز است .

چشمان درخشان و نافذش ترجمان احساسات عاشقانه و پاک او
دربرابر میهن است . وظیفه اش دشوار و پرافتخار است ؛ آهسته اما
محکم راه میرود ؛ سینه اش جلو آمده میگوید که مقابل گلوله های
دشمنان سپرم .

چند ماه پیش بود که او خود را از خانه و خانواده ، محبت های
پدر و مادر، مهربانی های برادر و خواهر، و خلاصه از تمام مظاهر لذت بخش
زندگانی محروم کرد تا در محیط خشک و خشن سربازی تمرین مردانگی
و جانبازی کند .

او به بانگ مادر میهن جواب موافق داده است و هر بار که
مصالح میهن اقتضا کند برای تحصیل افتخار وطن ، وطنی که تمام ذرات
وجودش مرهون اوست ، فداکاری میکند .

سعادت و آزادی هم میهنانش شعار اوست . پیوسته به زبان دل
زمزمه میکند : « مباحثاتی بود از جان گذشتن در ره جانان » شهامت و

مردانگی اسلحهٔ اولیهٔ است . اوشجاع و فرزانه است و برای عظمت و افتخار میهن از هیچ حادثه و اهمه ندارد . او حافظ ناموس و بقای ملیت ماست . او پرچمدار سعادت و استقلال میهن ماست . او از جویباران وفا ، از بهاران صفا ، و از کوهسار ثبات و پایداری و از سیلاب مبارزه آموخته است .

پیوسته در فعالیت و کوشش است ؛ سرسختانه مبارزه میکند ؛ تا کشتی نام نیک و افتخار آمیز وطن را از گرداب حوادث به ساحل آسایش و امان نزدیک کند .

کوشش او برای آزادی ما ، فعالیت او بخاطر سعادت ما ، جانبازی او بخاطر استقلال میهن ماست . او سرمیازد تا میهن ما سرفرازد . او سرباز است . سرباز شریف و پاکباز است ، او خدمتگزار صدیق میهن است ، به او به چشم احترام مینگریم .

نویسنده : محمدامین فرهی
دانش آموز کلاس چهارم
دبیرستان ابن سینا - همدان

۱۸

دربار یک جسد مومیائی

ای بشر مومیائی ، نمیدانم چرا هیکت اینقدر مهیب است ،
مگر تو بیش از خلقت يك انسان هستی ؟ از ظاهر تومزیتی بر دیگر
افراد مشاهده نمیشود اما نمیدانم چرا از هیکت هول وهراس دارم .
فکر میکنم چند هزار سال پیش هنگامیکه « ممنن » در کمال
فخر وعظمت میزیست و این معابد و این ستونهای عظیم و باشکوه را
آفت زمان و گردش جهان ویران نکرده بود تو در خیابانهای شهر
گردش میکردی .

قرنها میگذرد تو خاموش نشسته‌ئی ، آخر تو که زبان داری سر
صحبت بگشای ، تاصدای تورا بشنوم .

ای مومیائی ، تو که مانند تصویر واشکال موهوم ، محروم از
قوانیستی ، با اسکلت کامل یعنی گوشت و استخوان و دست و پا وجود
داری . آیا روشنائی کمرنگ ماد را میبینی ؟

راستی تومیدانی « ابوالهول » را کی به وجود آورد ؟ بگو ببینم
این مجسمه تاریخی را « کفرن » ساخته یا « کئوپس » بنا کرده است ؟
خدایا ، این دست پرچین که به پهلوی این هیکل مهیب آویخته
شده آیا با فرعون میگساری کرده ؟ شاید به دعوت سلیمان نبی در

موقع تقدیس عبادتگاه مشعله برداشته است .

به اونگاه میکنم شاید سخنی بگوید و پرده از روی رازهای نهانی بردارد . نمیفهمم چرا از سکوت خارج نمیشود . آیا سوگندی خورده که حرف نزنند ؟

از تو ، ای مرده باقی میپرسم : از روزی که در عالم ارواح خفته‌ئی چه مشاهده کرده‌ئی و در اثنای راه چه اتفاقاتی رخ داده است ؟ آیا میدانی از وقتی که جسدت در این صندوق جای گرفته چه انقلابهایی در دنیا پیش آمده است : دولت امپراطوری روم تأسیس گردیده باز به انجام رسیده است . ملل قدیم از بین رفته اند . چه اکتشافها و اختراعاتی شگرفی حاصل شده ، با وجود همه این تبدلات تغییری بر تو راه نیافته است .

مرا آگاه کن ، در زنگی کارت چه بوده ؟ آیا در قفس این سینه قلبی به تبش میافتاده ؟ بر این چهره سوخته اشکی از روی حسرت یا شوق جاری میشده است ؟ بر این زانوها کودکانی مینشسته و از این گونه‌های خشکیده میوسیده‌اند ؟ این چشم‌ها چه چیزهایی دیده و این گوش‌ها چه نغمه‌هایی شنیده و این دست‌ها چه کارهایی کرده است ؟
آخرای نمونه زوال ناپذیر ، از خوابگاه تنگ بیرون آی و زبان بگشای .

نه ، نه ، تو هر گز با من سخن نمیگوئی و من هم به اسرار شگفت انگیز تو پی نخواهم برد .

نویسنده : هادی امامی
دانش آموز سال ششم طبیعی
دبیرستان حکیم نظامی قم

۱۹

در برابر يك ویرانه

بیش از يك ساعت به غروب آفتاب نمیماند تصمیم گرفتم شهر را ترك گفته برای استفاده از هوای آزاد به خارج شهر بروم و تاهنگام غروب به سیرو گردش بپردازم .

از جاده منحرف شدم و قدم در بیابان گذاشتم . با افکار دور و درازی مشغول بودم ، فقط گاهی پرواز پرنده یا حرکت جنبنده ئی برای لحظه کوتاهی رشته افکار مرا پاره میکرد و من دوباره فکر خود را از همان نقطه که قطع شده بود گره زده بهمراهی آن به راه خود ادامه میدادم ...

ناگاه صدای ناله ئی که به استغاثه شبیه بود توجه مرا جلب کرد بطرف صدا برگشتم ، دختر بچه ئی را دیدم که به دنبال من میدوید و کلماتی توأم با ناله میگفت . بی اختیار ایستادم .

نزدیک غروب بود ، هوا رفته رفته سردتر میشد ، من یقه پالتو را بالا کشیده دستکشهارا بر دست کردم . دخترک نزدیک رسید پلاسی که روزی پیرهن بوده بر تن داشت . يك شانه اش از آن بیرون افتاده و از سرما کبود شده بود . پاهایش از يك وجب بالای زانو تا نوک پنجه برهنه بود . پیراهن او با پیرهن دختران ده ساله نازپرورده فقط يك وجه مشابهت داشت و آن کوتاهییش بود .

با ادای کلماتی که هر لحظه در اثر لرزش شدیدی قطع میشد بطرف چهار دیواری فرو ریخته‌ئی که تقریباً صد متر تا آنجا فاصله داشت راهنمائیم کرد. دامن مرا محکم بادت لرزانش چسبیده بود که مبادا از رفتن به آنجا امتناع ورزم.

در برابر ویرانه ایستادم دخترک دامن مرا میکشید که داخل آن خرابه بشوم. ابتدا از این تکلیف یکه خوردم و فکر کردم مبادا دامی گسترده باشند و من دچار نوعی دیگر از تیره بختان که دزد نامیده میشوند گردم. لیکن وضع تضرع آمیز و تأثر انگیز دخترک این سوء ظن را برطرف میکرد. در آن ویرانه داخل شدم.

اینجا يك اصطبل متروك قدیمی بود که سقف و ستون آن ریخته و در یکی از زوایای آن در زیر قسمتی از سقف که بر پایه دیوار اتکا داشت دو سه تکه جل و پلاس و يك کوزه شکسته و يك کاسه جلب توجه میکرد. به راهنمائی دخترک بدانسو رفتم. ناگاه جنبشی در پلاس پدید آمد و چشمان متجسس و کنجکاو من با دو چشم بیحال و بی فروغی مواجه شد.

نزدیکتر رفتم و در فاصله نیم متر از بستر آن موجود بیروح یا ذیروحی که بعد دانستم زنی تیره بخت است ایستادم. گوئی آن بدبخت متوجه احتیاط من شد زیرا با آهنگی جانگداز که گوئی از راه دور یا از اعماق زمین به گوش میرسید گفت :

« آقا نترسید من مرضی جز فقر و تهیدستی ندارم بفرمائید بالای سر من بنشینید تقدیر این بوده است که شما ناظر و گواه آخرین لحظات تلخ زندگانی من باشید.

دوسال پیش اتومبیل یکی از تجار شوهر مرا زیر گرفت و تا اورا

به بیمارستان رساندند جان به جان آفرین تسلیم کرد. در برابر ناله‌ها و گریه‌های من فقط مرا به دادسرا راهنمایی کردند. نتیجه‌ای که از دادسرا گرفتم از دست دادن دو دانگ باقیمانده خانه ملکی خود و فروش کلیه اثاث خانه بود. مدتی با رختشوئی و کلفتی زندگی کردم و چون قادر به پرداخت کرایه اطاق نبودم اینجا را پناهگاه خود قرار دادم.

امروز پنج روز است که مریض و بستری هستم نان آوری هم نداشتم طفل سه ساله‌ام امروز تلف شد و حس میکنم که خود نیز بیش از چند ساعتی زنده نیستم.

آقای محترم، شما آدم خوبی به نظر میرسید از شما خواهش میکنم، التماس میکنم؛ از این مریم، از این دختر فلک‌زده و یتیم من برای خدا...

ناگاه کلامش قطع شد و چشمانش به نقطه مجهولی خیره گردید و قطره اشکی بر گونه اش غلتید و برای همیشه چشم از مظلوم بشر پوشید.

دست مریم را گرفتم و بسرعت از آن ویرانه خارج شدم به طرف جاده به راه افتادیم بمحض رسیدن به جاده به يك درشکه بر خوردم، سوار شده به کلاتری رفتیم و شرح واقعه را به اختصار گفتم و با پاسبانی به محل واقعه رفتیم تا در کفن و دفن آن زن تیره روز اقدام نمائیم.

اکنون مدتی از این واقعه میگذرد من از مریم نگهداری کردم و اینک او مانند یکی از افراد خانواده در خانه ما زندگی میکند.

نویسنده . ایرج ظهیری
دانش آموز کلاس چهارم
دبیرستان پهلوی ملایر

۲۰ دربرابر یک کوه

روزها سپری میشود ، ماهها و سالها و بالاخره قرنهاي متمادی از پس یکدیگر میگذرند ولی تو همچنان پا برجائی ؛ گویا هر قرنی را روزی از زندگانی خود پنداشتهئی ؛ از اینروست که هنوز هم جوانی.

توده ابرهای سهمگین که بر فراز آسمان هر لحظه بنحوی خود- نمائی میکنند ، گاهی بصورت باران و زمانی بصورت برف و لحظهئی بصورت تگرگ درآمده بهروی تو میریزند در وجود تو تأثیری ندارد ؛ تو از این بازیچههای روزگار بسیار بهیاد داری .

آیا آن وقت که ازهرشکافی نهری روان گشته ، این نهرها سبیلی بزرگ تشکیل داده ، غرش کنان سنگهای تراکنده ؛ بسوی شهر رو مینهند ؛ آن گاه که کودکی بینوا دستخوش شکنجههای آب شده زیر و بالا میآید ، یازنی بیچاره به روی آب افتاده از دیگران کمک میخواهد ، غمگین میشوی ؟

زمانیکه بادهای سهمگین با صدای مهیب میوزند و خانههارا ویران نموده بسوی تو برمیگردند به آنها اعتنائی میکنی ؟

تو مانند پهلوان شجاعی هستی که در مقابل صدها سوار مقاومت نموده از پای در نمیآید . ایکاش زبان داشتی و برای من که در برابر تو ایستاده ام میگفتی که چند پادشاه ، چه لشگر کشیها و چند خونریزی بهیاد داری ؟

آیا در برابر اجساد صدها سرباز میهنپرست که در راه آزادی وطن درخاک و خون غلتیده‌اند آثار تأثر و رقت در چهره‌ات نمایان شد؟ آیا موقعیکه پادشاهی را به اسیری میبردند یا لشگری روی به هزیمت مینهاد متأثر میشدی؟

ای توده‌های بزرگ سنک، وای صخره‌های وحشتناک، وقتیکه حمله اجنبی را به این سرزمین میدیدی، آنوقت که قوم خونخوار چنگیز این میهن عزیز را پایمال نمودند اشک ندامت و اندوه بردامن خاک خود میباریدی؟

زمانیکه آتش جنگ فرو مینشست و مردم برای دیدن جگر گوشه‌های خود از شهر خارج میشدند، وقتیکه پیر مردی با قامت خمیده و چهره برافروخته بر بالای جسد یگانه فرزندش در دامنه تومینشست و قطرات اشک از گوشه چشمش بر روی زمین می‌غلتید، آیا تو از دیدن این منظره غم‌انگیز احساس اندوهی میکردی؟

ای سنگدل، اگر سینه‌تورا بشکافند چه چیزها که به یاد داری، چه سرماها، چه گرماها، چه یخبندانهای سخت و چه آتشسوزیها، چه طایفه‌ها که در اثر سرما از بین رفته و چه اشخاصی که طعمه حریق شده سوخته‌اند.

ای کوه استوار، تو در برابر ایام خوشی و کامرانی مردم این سرزمین، یا مشاهده اتفاقات ناگوار همواره با همان ظاهر خونسرد و متین نگریسته‌ئی. ولی آیا در درون تو نیز این خونسردی حکمفرماست؟

کاش زبان داشتی و ماجرای آن ایام شیرین و تلخ را میگفتی

نویسنده : مرتضی رضائیان
دانش آموز سال ششم طبیعی
دبیرستان شاهپور رشت

۲۱

دربرابر خفتگان

تو ای کودک ،

دیشب را به خواب رفته‌ئی ، خوابی که برای تجدید قوای تو لازم بود ولی دیگر خسته شده‌ام، وقت لالائی گذشته است . ستارگان پنهان شده‌اند ، مرغان سحری آواز میخوانند ؛ همه اینها میگویند روز شده است نوبت بازی است .

پس توهم آنچه را که به خواب دیدی در بیداری عمل کن ، آماده شو ، فرشتگانی که تورا نوازش میدادند هم اکنون بیدارند، آیا صدای آنها را میشنوی ؟ آنها هلهله و بازی میکنند ، آنها از خواب تو نگرانند آنها با وجود زیادی دوستان ، تو را فراموش نکرده‌اند منتظر تو هستند زیرا دوست دارند توهم در بازی آنها شرکت کنی .

بازیشان گرم شده ، باغ پرازسر و صداست مگر تو اینهارا حس نمیکنی ؟ آخرین صداها پرده گوشت را آزار میدهد توجه کن ، نکند که خوابت همیشگی شود آنوقت تو که محصول سالهای دراز کوشش و زحمتی در بخته فراموشی میروی . آنوقت تنها کار حكاك است که واقعه خوابت را بر لوحی کنده بر روی مزارت بگذارد .

پس توهم بیدار شو . اما تنها تو ؟

ای جوان ،

کودکی را به بازی گذراندی ، گذرانی که لازمهٔ کودکیست بود . اما دیگر برومندی ؛ زمان بیکاری گذشته است خورشید خودنمایی میکند ، آفتابِ عمرت به نیمه نزدیک میشود ، دید گانت بینا و روزهم روشن است همهٔ این اوضاع خبر میدهد که وقت کار است .

پس توهم کار کن ، کاری که برای همه مفید باشد . حاضر شو ، زیرامردم منتظرند . توجه کن ، جوانانی که با ارادهٔ محکم درسنگرها خوابیده اند چشم به راه تواند ؛ آری توئی که از آنها جدائی . آنها به جنگ رفته اند آنها خون پا کشان را ضامن آزادی و استقلال وطن کرده اند . اولین تیر غرش کمان فضا را شکافته پیش میرود آنها قطعاً پیروز میشوند . پس برای چه هستی ؟

سدها شکسته ، دژهای دشمن خراب گردیده ، صف دشمن شکاف خورده ، جنگ مغلوبه میشود . آخر این صداها گوشخراش ، و دود باروت کشنده است . نکند این گازها خفیات نماید آنوقت تنها دوستان دو قطره اشک تأسف نثارت میکنند تازه آنهم چندی نپائیده بخار و گم میگردد .

پس توهم این لحظه ها هشیار شو . اما تنها تو ؟

ای سالخورده ،

سالهای دراز بر تو گذشته ، در آنها شکستها ، پیروزیها ،

خوشیها و تلخیها دیده‌ئی . از هر يك رمزی آموخته‌ئی ، رموزی که دیگران به اولاد خود سپرده راه توفیق آنان را در زندگی هموار نموده‌اند.

آفتابِ عمرت افول میکند ، ستاره‌ها چشمک می‌زنند ، سیاهی مبهمی فضا را در بر می‌گیرد ، مؤذن اذان می‌گوید همه اینها تو را به استراحت دعوت میکنند . ولی فراموش مکن توهنوز بدهکاری . پس وامت را ادا کن . لا اقل این چند روزه را در خدمت خلق باش ؛ رموز به دست آورده را افشا کن .

اگر این ذخائر معنوی کسب شده را به دیگران وانگذاری تنها زحمت حمل آن را به عهده می‌گیری این هم که سودی ندارد . فرزندان منتظرند ، جهان به تونگاه میکند ؛ اما تو همچنان دانه های تسبیح را می‌شماری . باور کن اگر راهنما شوی خوشبختی . و گرنه سایه‌ئی تاریک تو را در بر می‌گیرد ، سایه‌ئی که حتی با آفتاب ، روشن نمیشود ، تازه همه کسانی که منتظرند مایوس می‌گردند .

پس همه با هم در کار شویم تا بر روی خرابه‌ها **ایرانی نو** ، **ایرانی آباد و پرافتخار بسازیم** که مردمی آزاد و مرفه در آن زندگی کنند .

نویسنده : محمد علی نورمحمدی
دانش آموز سال پنجم
دبیرستان پهلوی - ملایر

۲۲

در برابر حس وظیفه

پیر مردی سالخورده با قدی خمیده و سیمائی موقر ، چشمان جذاب خود را به نقطه نامعلومی دوخته ، گاهگاهی کلماتی بر زبان جاری میساخت . لحظه ئی بعد قلم برداشت و نوشت :

« چه کنم چاره ئی جز این نیست ؛ من باید به حکم وظیفه به مرگ جگر گوشه خود یعنی همان فرزندی که یگانه مایه امید زندگانیم می باشد تن دردم و این ورقه مأموریت را امضا کنم .

اگر چه بعضی مرا ملامت و سرزنش میکنند ولی چاره ندارم . خانه خانه ماست و حراستش بر ما لازم است . توای مادر مهربان او ، مرا معذور دار و بگذار وظیفه وجدانی خود مرا انجام دهم .

شمائی که بر من خرده میگیرید ، خوب فکر کنید و حالت آن پدر فداکار و آن مرد با ایمان را در نظر آورید که در جبهه جنگ در ضمن پیکار به او خبر میدهند که یگانه فرزندش شربت شهادت نوشید ولی آن مرد میهنپرست با همان روح بزرگ و ایمان قوی ، با همان کوشش و مردانگی به انجام وظیفه مقدس خود ادامه میدهد و همچنان مشغول پیکار میشود .

آیا تصور میکنید که اینگونه مردمان حقیقتاً مردان بیحس و بیعاطفه اند ؟ آیا گمان میکنید که کلمات علاقه به فرزند و محبت پدری در

آنان بهیچوجه اثر ندارد ؟

خیر اینطور نیست، آنها هم بشرند آنها هم به فرزند و به خانواده خود علاقه دارند . آری آن پدری که با نهایت خشونت حکم مأموریت فرزند خود را به جبهه جنگ امضا میکند ؛ بخوبی قیافه تضرع آمیز و قلب بی آرام مادر فرزندش را میبیند ، میداند که این جوان رشید مایه حیات و گوشه قلب و نقطه اتکای اوست.

در عین حال حس میکند که زندگی و مرگ فرزندش بسته به اراده اوست، او میتواند به يك اشاره قلم بایك رأی مخالف مانع رفتن فرزندش به آن معرکه قتال بشود و خود را از بقراری و التهاب درونی برهاند . پس کدام نیرو و چه قدرتی است که جلوی حس عاطفه را میگیرد . آن چه جاذبه قوی است که او را تا این اندازه در برابر فرزندش سنگدل میسازد ؟

عجبا این همان فرزند است که تا يك لحظه قبل هر وقت سرش درد میگرفت تاب و توان پدر را میر بود و او را از خود بیخود و از زندگی سیر مینمود ؟

خوب توجه کنید او اکنون در برابر دو احساس و تأثیر دو نیرو قرار گرفته است ، یکی حس وظیفه و عشق به وطن و دیگری مهر به فرزند و عاطفه پدری ...

صدای آمرانه و سهمگین مادر و طن را میشنوم که میگوید : احساسات و عواطف پدری را کنار بگذار ، خفت و خواری را بر خود هموار مکن ، اراده ات را قوی و عزمت را راسخ بگردان و این وظیفه مقدس و بزرگ را که در اختیار توست بخوبی انجام بده . درست بیندیش

اهمال و قصور تو در این امر با سر نوشت من ، که به بهای خون میلیونها امثال تو و فرزند تو پایدار مانده ام سرو کار دارد . بهوش باش که به اندک تسامح و با کوچکترین غفلت ، شومترین ننگ و خفت را برای خود و خانواده خود و بالاخره کشور و ملت خود خواهی خرید .

این صدای رعد آسا ، این صدای سهمگین ، این صدای مقدس وطن انداز ، لرزه بر اندام هر شخص با وجدان و میهن پرستی می اندازد . این صدا صدای مام وطن و ندائی است که از درون دل شیفتگان عظمت و استقلال کشور بیرون آمده باز بان دل ، او را از تمام عواطف و احساسات پدری باز میدارد .

اینك ای فرزند عزیزم ، وای نوردید گانم ، تو را من امروز به جبهه جنگ میفرستم . تو از امروز مفتخر به پوشیدن لباس سربازی میشوی . متوجه باش ، این لباس ، لباس همان افراد شرافتمندی است که برای نگاهبانی کشور و ملت تو جان خود را فدا کرده اند .

برو ، ای فرزند عزیزم ، و مطمئن باش که دعای خیر پدر و مادر پیرت بهمراه توست .

بروای فرزندم ؛ و برای حفظ خانه خود از جان شیرین هم در گذر ..»

نویسنده : منوچهر مجدی
دانش آموز
دانشرای پسران - شیراز

۲۳

دربرابر یک صحنه از جنایات بشری

از کنار پیاده‌رو راه میرفت. گاهگاهی ایستاده به عقب سرخود نظری میانداخت، لحظه‌ئی ترانه‌ئی را زیر لب زمزمه کرده، زمانی سوت زنان به سرعت خود میافزود. نور کمرنگ چراغها اندکی این موجود كوچك و نحیف را نیمروشن ساخته سایه متحرکی را به نظر میرساند.

کودکی بود تقریباً نه ساله که اندام لاغر و زجر کشیده خود را در نیمتنهٔ مندرس و پروصله‌ئی که امکان داشت از پدر خود به ارث برده باشد پنهان کرده بود و این پوشاك موروئی که مدتها در زندگی همراه و نگاهدارندهٔ او بود تا بالای زانوانش را میپوشاند، ساقهای برهنه و باریکش از گل ولای کوچه پوشیده شده بود.

باد خشمناك دی ماه موهای خرمائی رنگ او را به بازی گرفته، عارض بیفروغش را کبود کرده بود. تاریکی موخش شب افکار او را پریشان نموده او را گیج و متوحش ساخته بود. مثل اینکه میترسید. تاریکی، سکوت و تنهائی، اینها عواملی بودند که صور مختلف ودهشت آورقهرمانان افسانه‌ئی داستانهای را که در مدت زندگی کوتاه خود شاید از زبان مادرش شنیده و به خاطر داشت در برابرش مجسم ساخته به آنها صورت حقیقت و واقعیت میبخشیدند.

پا پوش کهنه‌ئی که از صورت کفش خارج شده بود به پاداشت؛ این

کفش کهنه و سوراخ سوراخ از صاحبش جلوتر حرکت میکرد و خود باعث دردسر و زحمتی برای طفل بدبخت بود.

بدون مقصد پیش میرفت. من ناظر وضع او بودم و میاندیشیدم که او موجودی است که در میان خداوندان سیم وزر بهسر میرد اما آنقدر پست و حقیر است (!) که دیدگان مسرتبار صاحبان طلا او را نمیبینند و یا نمیخواهند ببینند.

در میان يك شهر بزرگي تولد یافته اما هیچگاه چهار دیواری به خود ندیده است. در میان يك اجتماع متمدن (!) به دنیا آمده اما هرگز از زبان کسی نوازش نشنیده و لبهای احدی گونه پشیموده او را نبوسیده است. هرگز انسانی بهرویش لبخند نزده و هیچگاه لطف و مهربانی از موجودی ندیده و به خاطر ندارد. از تربیت محروم بوده زیرا پدر و مادری نداشته و از سواد بی بهره مانده زیرا معلم و مربی نداشته است.

این طفل محروم پیش میرفت و طول خیابان را میپیمود تا به نیروی فکر كوچك خودجائی بیابد و پناهگاهی جستجو کند و از تهدید باد سرد زمستانی در امان باشد. شاید در تمام شب همه درها را کوفته ولی جوابی نشنیده است. به همه جا سر کرده و از همه جا رانده شده، ناچار به خیابان و کوچه پناه آورده تا در زیر شیروانی عمارات یا در پناه دالان و دهلیزی شب را بهروز رساند.

شب نزدیک به نیمه رسیده تاریکی و ظلمت توأم با سکوت، ربی در دلها ایجاد میکرد. برف که از ساعتها پیش شروع شده بود لایق قطع مینماید.

كودك ببنوا دستهای لرزانش را از شكاف بالا پوش خود كه گویا روزی در آنجا جیبی قرار داشته بیرون آورده توده های برف را از روی موهای خیس شده خود به يكسو میزد .

سكوت همه جا حكمرما بود . حتی صدای عوعو سگها نیز شنیده نمیشد زیرا در شبهای تاریك و بارانی زمستان سگها نیز مكان و مأوایی دارند .

ولی آن موجود مفلوك، آن موجود بیگناه، جایی برای رهایی از خستگی و سرما نداشت .

از سرعت اولیه خود كاسته بآرامی قدم بر میداشت . مثل اینکه پاهایش سنگین شده یا از اراده او خارج شده بودند شاید یخ زده بودند گویا از اوایل شب مسافت زیادی راه پیموده بود زیرا بسیار خسته و وامانده به نظر میرسید .

اكنون به جایی رسیده بود كه يك شیروانی وسیع، ناحیه نیمطابق مانندی را ایجاد نموده قسمت كوچکی از زمین پیاده رورا از ریزش برف و باران محفوظ داشته بود .

كودك به مقصد رسیده آن راه طولانی را برای جستجوی چنین مكانی پیموده بود . طفلك معصوم اكنون ترانه خود را شروع کرده زمزمه كنان خویشتن را بدان سو كشانید . این زمزمه علامت مسرت موقتی كودك بود خوشحال از اینکه گمشده خود را باز یافته است پس از مدت ها در بدری درسه گوشه دیوار جلو در بزرگی خزید . مانند گربه خیس شده و سرما زده ئی خود را جمع کرده چمباتمه زد و خوابید .

خواهید تا از مشقتها و غمهای زندگی نجات یابد . به خواب رفت
تا دیگر از تاریکی نترسد ؛ از سرما نلرزد ؛ و از تنهایی هراسی
نداشته باشد .

صبح آن شب، رهگذران ، رهگذران بی اعتنا جسد سردی را
یافته بودند که شب پیش از سرما منجمد شده بود . مرده بود در
حالی که هیچکس به بالین نداشت ولی در عوض طبیعت گشاده دست ،
پرنده سفیدی به رویش کشیده بود . آری پرده‌ئی کشیده بود تاجنایات
بشری را مستور کند .

نویسنده : سعیده شبستری
دانش آموز کلاس چهارم علمی
دبیرستان پروین - تهران

۲۴

در برابر آتش

آتش، تو چنان زیبایی که لاله از رویت شرم دارد .

وقتیکه در برابر تو مینشینم و چشم به تو میدوزم خیالات درهم
و گوناگون به مغزم هجوم میآورد ، فکرم در میان آنهمه شور و غوغا
سرگردان میماند و نمیداند پی کدام را بگیرد تا به سر منزل يك نتیجه
مطلوب برسد.

یکدم میاندیشم که چگونه قدیمیان تو را در میان میگرفتند و
همچون خدایان ستایش میکردند ؛ گردا گرد تو به رقص و شادی
میرداختند و قربانیا میکردند ، شاید خیال میکردند که قربانی
حیوان، شایسته تو نیست و این قربانی را از انسان و از عزیز ترین
کسان خود انتخاب میکردند و با هزار جلال و ابهت در برابر تو میکشند
تا تو حریص را حریصتر گردانند و شعله ورت سازند .

هر گاه خواهشی در زندگی داشتند به تو پناه میبردند و از تو
اعداد میجستند . دورت را میگرفتند و برای ارضای خاطر تو شادیا
میکردند.

گوئی تو نیز از وجد و سرور آنها شعله بیشتری میگرفتی و
برای آنکه ایمان نشان را نسبت به خود قویتر سازی حاجتشان را
برمیآوردی .

آری ، بیچاره آنان بتصور اینکه تو امیدشان را بر آورده‌ئی
گرامیتر از پیشت میداشتند. شاید هم تو بودی که امیدشان را بر می‌آوردی
زیرا ایمان قوی مطلب را بر می‌آورد .

یکدم آرامتر میشدی بخیال اینکه اگر دائماً شعله‌ور شوی از
ابهت و جلالت کاسته میشود. با کم شدن شعله‌ات آتش درون آنها را
فروزانتر میکردی و ترس و بیم بردل آنان میافکندی . آنقدر هیزم
می‌آوردند تا تورا از نو مشتعل سازند .

اما وقتی که خاموش میشدی چقدر آنان را دچار اضطراب و
پریشانی میکردی. خلاصه آنقدر در میان آنان عزیز بودی که آتش
مقدسست مینامیدند .

به نظر می‌آورم در آن هنگام که همه از فشار سرما به درون خانه
های خود پناه می‌برند و برای مقاومت در برابر سرما به تو متوسل
میگردند ؛ آنوقت تو افراد يك خانواده را دور خود جمع میکنی .
بیجهت نیست که خانواده را دودمان نیز میگویند زیرا از دیر باز دود
وشعله تو علامت فراهم بودن يك خانواده در دورهم بوده است .

در آن موقع که دوستان و رفیقان در ایام سرد زمستان گردهم
فراهم می‌آیند و صحبت کنان چشم خود را به سوزش تو میدوزند ، تو با
گرمی خود محفل آنان را صفامیبخشی و باچه حرارت مطبوعی دل‌های
آنان را بهم مأنوستر و مهربانتر میسازی .

لحظه دیگر به فکر می‌رسد که چگونه بر خانمانی میافتی و
چگونه آبادی را به ویرانی تبدیل میکنی . حریقی برپا میسازی ؛
دیوانه وار زبانه میکشی و دل‌ها را به هراس و وحشت میاندازی. آنهایی

که تنها میشوند که حریق برپا ساخته‌ئی بر خود می‌لرزند چه رسد
به کسانی که تورا به چشم می‌بینند .

مردم به تلاش می‌افتند و آبی می‌آورند و به هرنحو شده بر تو
خیره سر غالب می‌آیند و عاقبت خاموش می‌کنند .

ولی وای بروقتی که بردلی بیفتی و قلبی را مشتعل سازی
آنوقت دیگر خدایان هم نمیتوانند خاموش کنند و از قلب ملتهب
بیرون نمایند .

نویسنده : سیروس شرافت
دانش آموز کلاس پنجم
دبیرستان ادیب تهران

۲۵

در برابر يك كودك

در اطاق را باز میکنم؛ به مادر خود که برای استراحت روی تخت دراز کشیده است سلام میدهم، مانند همیشه ولی بیخیال نگاهی به گهواره «فرهاد» كوچك میاندازم و با همان نظری بهوی نگاه میکنم که مثلاً به یکی از عکسهای اطاقم. ولی این مرتبه بخلاف همیشه بزودی چشم از وی برنمیدارم زیرا این اولین بار است که میبینم او تبسم میکند. ناگهان این تبسم شیرین با نیروئی مرموز افکار مرا که رو به پراکندگی می‌رود، با آرامی و نوازش يك نغمه موسیقی به خود متوجه داشته باعث آن میگردد به این موجودی که تا قدری کمتر از یکسال قبل وجود نداشت ببیندیشم...

لحظات پشت سر هم میگذرد و من که قبل از ورود به منزل احساس گرسنگی شدیدی میکردم، همینطور بالای گهواره او ایستاده گرسنگی را از خاطر میبرم؛ به جزئیات حرکات وی دقیق میشوم؛ و با حیرتی که برای خود من هم بی سابقه است، به دست تکان دادن‌ها، خمیازه‌ها، ابرو درهم کشیدن‌ها، و تبسمهای وی مینگریم. برای هر يك از حرکات وی دلیلی میآورم ولی هیچيك از استدلالهائی که برای تبسم نمودن وی پیش خود میآورم مرا قانع نمیکند. عجباً، چه چیز باعث آن میگردد که طفل دهان به لبخند بگشاید؟ او که هنوز دارای ادراك و شعوری نیست؟ او که هنوز به خوبی یا بدی چیزها پی نمیبرد.

کم کم صورتش تیره و منقبض میگردد، چهره درهم میکشدمپای گریستن میگردد، میگردد؛ صدای گریه اش که نخست مقطع و بریده بریده است تسلسل و پیوستگی یافته هر دم فزونی میگردد و بدینوسیله وجود خود را به دیگران اعلام میدارد. خوب، گریه اش معلول ناراحتی، گرسنگی و چیزهائی نظیر اینهاست کما اینکه بمحض نزدیک کردن پستانک بادهاش آنرا میقايد و مشغول مکیدن میشود ولی این سوآل که چرا وی لبخند میزند برای من حکم معنائی را پیدامیکند.

مثل اینکه فکرم از زیادی دورزدن به این موضوع خسته شده است و سرگرمی تازه ئی میجوید. اتفاقاً موفق هم میگردد به کمک چشمانم که به قیافه وی خیره شده است موجودی بیگانه را در نظرم مجسم مینماید. چرا این مرتبه ازدیدن وی به فکر زندگی افتادم؟ آیا نفسهای منظم وی موجب این خیال در من گردیده است؟ یا زیروبم حزن انگیز ویلن یکی از نوازندگان رادیو تهران از لحاظ شباهتی که به پستی و بلندیهای زندگی دارد باعث میگردد که به حیات وی فکر کنم.

به گذشته کوتاه و سرتاسر سفید و آینه دراز و پراز تصویر وی میاندیشم. با سرعتی عجیب تمام مراحل زندگی او را در نظر خود مجسم میکنم. او را از گهواره بیرون میآورم؛ راه میبرم با او حرف میزنم؛ به کود کستان و بعد به مدرسه اش میبرم؛ دوره تحصیلات عالی ه اش را تمام نموده وارد اجتماعش میکنم و تا آنجا میرسانمش که وی خود دارای فرزند میشود.

سپس به عواملی فکر میکنم که باعث سعادتش میگردد به چیزهائی میاندیشم که سبب پیروزی وی در جنگ زندگی میگردد. . . . بار دیگر افکارم چون اسیری که مدتها در زندان باشد از متذحصری که اراده ام

به دور وی کشیده است فرار کرده پرواز کنان به میل خود مرا به دنبال میکشاند. نه، زیاد دور نمیرود در همین محوطه به دور خود من میچرخد به خود من میپردازد. مرا نوزده سال به عقب، فرسنگها دور از اینجا در یکی از شهرستانهای شمالی ایران، درون خانه و داخل گهوارهئی میبرد و بعد نیز خاطرات این سالیان نسبتاً دراز را يك يك چون پرده سینما جلوی نظرم میآورد. زشتی و زیبایی این تابلوهای گوناگون برای او مفهومی ندارد. همرا به من مینمایاند تمام سنین و مراحل عمرم و تمام کارهایی را که در این مدت انجام داده ام به نظرم میآورد. از خوبیها، بدیها، تنبلیها، پشتکارها، نظمها، بی انضباطیها، خوشیها، ناکامیها، تشویقها، تنبیهها و خلاصه از صدها منظر ضد و نقیض پرده واحدی میسازد و به من نشان میدهد.

در اینجا سر رشته افکار را به دست میگیرم؛ به گذشته خود فکر میکنم؛ به اوقات ازدست رفته خود میاندیشم. دلم را غبار مه آلودی از غم فرا میگیرد. میبینم تنها آن دقایقی از عمر برای من باقی مانده است که صرف اندوخته ذهنی و فکریم گردیده. تنها آن لحظاتی از زندگی من عبث و بیهوده نگذشته است که با نظم و ترتیب و جدیت و پشتکار صرف اموری شده است که امروز دایره اطلاعات مرا تشکیل میدهد و فقط دقایقی از عمرم قابل ارزش است که لذت کمک و مهربانی به دیگران را درك کرده باشد. بقیه عمرم جز آن ایامی که لازم بود برای بقای سلامتی به استراحت یا ورزش بپردازم به هدر رفته است.

میخواهم به گذشته و ساعتی از دست رفته افسوس بخورم ولی گفته «شوپنهاور» را به خاطر میآورم که میگوید: «افسوس خوردن برای خطاهای گذشته خودش خطاست. سعی کنید از آنها برای آینده عبرت بگیرید»

نویسنده : عبدالله مولوی
دانش آموز کلاس چهارم
دبیرستان محمد رضا شاه - مهاباد

۲۶

در برابر آرامگاهت

آخرین شبی که تو در بستر بیماری افتاده بودی در نتیجه
بیخوابی شبهای قبل ، خواب اختیار مرا بر بود ولی چه خوابی ،
خوابی که خاطرات جانگدازش برای ابد تارهای حساس دلم را لرزان
ساخته است .

صبحگاه که سر از بالین آرامش برداشتم ؛ نوای شیون و زاری
گوشم را پر کرد : روح به آسمانها پرواز نموده من و برادرانم را به
درد پیمادری گرفتار ساخته بودی .

باقلمی محزون و متأثر آخرین بوسه دیدار را از گونه های سرد
و بی فروغت برداشتم و بیهوش شدم . بعد از مدتی چشمانم را باز کردم
خود را تنها یافتم بشتاب بیرون آمدم ولی افسوس . افسوس که تو را برای
ابد در زیر خروارها خاک دفن کرده بودند . تو منتهای آمال و آرزویم از
من دور شدی و به آرامگاه ابدیت پناه بردی .

مدتی با آه و ناله شبها و روزهای پر ملال را گذراندم بالاخره روزی
بر سر آرامگاهت شتافتم . چشمانم سیاهی میرفت . حالت شبیه خفقان
از دیدن مزارت به من دست داد ؛ زیرا تو رونق دهنده سرو سامان زندگیم
در این تیره خاکدان جای داشتی . چگونه میتوانستم تصور کنم که
روزی جایگاهت این مکان سرد و بیروح خواهد بود !

بر روی آرامگاهت اشگها ریختم و با آب گرم دیدگانم سنگ
مزارت را شستشو دادم .

خاطرات دوره کود کیم همگی در ذهنم بیدار شد؛ خاطراتی که
شیرینترین و خوشترین آنها به وجود تو بستگی داشت . هنگامی را به یاد
آوردم که بادست خویش کتاب و لوازم تحصیل را در زیر بغلم گذاشتی
و برای اولین بار بسوی دبستانم روان ساختی ...

باقلمی پراز تأثر و اندوه مراجعت کردم . از آن پس احساس
میکنم که زندگی در نظرم فروغی ندارد ؛ ودوری تو برای من بسی
طاقة فرساست .

تورفتی ، بیخبر از اینکه دایه‌ای را به فراق گرفتار ساختی .
تورفتی ، بیخبر از اینکه کفنی از رنج و اندوه بر اندام ما
پوشاندی .

تورفتی ، بیخبر از اینکه چشمه‌ای از دور ، خیلی دور برایت
گریانند ؛ آری تورفتی و به دنبال تو کاخ آمال و آرزوهای ما
بر باد رفت .

آه ، ای مادر عزیزم ، ای مایه سعادت و ای امید جانبخش
حیاتم کجا رفتی ؟

زمانیکه بایاد تورو زها و شبهای سپری شده را به خاطر می‌آورم
و شهباز اندیشه را در فضای بی پایان تخیل به جولان می‌اندازم ، زمانیکه
بر مر کب خیال سوار میشوم و بندهای زمان و مکان را از بین می‌برم ؛
همچو تشنه‌ئی که بعد از مدتها تلاش به سرچشمه آب زندگی برسد فقط
در دامان خاطرات ایام گذشته دمی این قلب افسرده را از بار گران تأسف

رهائی میبخشم و در لذاتی که زمانی با وجود تو برایم فراهم بود غوطه‌ورش
میسازم .

در آن زمان که با افکار خویش سرگرم یادآوری سپیده دمهای
روح افزائی هستم که به رویم لبخند محبت میزدی ؛ شاهباز اندیشه‌ها
از پرواز باز میدارم و با آب سوزناك و گرم دیدگانم گرد رنج و محنت
را از پروبالش میشویم .

آری فقط آن اشکهایی که از اعماق قلب داغ‌دیده من و به یاد
نابودی آمال و آرزوهای من سرچشمه میگیرد و بصورت سیل سوزانی
بر روی رخسارم جاری میگردد میتواند دمی مرا از این دریای رنج و
اندوه رهائی بخشد و اندکی از دردها و رنجهای فراق را از این قلب
افسرده بیرون بفرستد .

نویسنده : مهدی بهپور
دانش آموز
دبیرستان شاهپور - شیراز

۲۷

دربرا بر ساعت

شب در میان سکوت و تنهایی بیان فصیح و بلیغ ساعت که متصل کار میکند چقدر غصه انگیز است ! ضربات متساوی آن که يك قاعده محقق علم ریاضی آن را تقسیم کرده است دائماً به گوش میرسد .

شب تمام موجودات و ممکنات را پرده ظلمت مستور داشته ولی ساعت گاهی بطور آرام و گاهی به آواز بلند و صدای طنین انداز خود به ثانیه‌هایی که در حال فرار هستند به بانك بی‌اعتنائی و ظالمانه اشاره کرده آنها را دنبال میکند .

ثانیه شمار بر روی صفحه پیش میرود . ابداً به قهقرا بر نمی‌گردد
عمر انسان بازوال این ثانیه‌های کوچک کم و کوتاه میشود .

این ثانیه‌ها از کجا می‌آیند ، به کجا می‌روند ، چگونه ناپدید میشوند ؟

بعضی از این سوآلهاست که سعادت بشر به کشف رموز و اسرار آن مربوط است .

مثلاً شاید زندگی را چگونه باید تحمل کرد ؟ مقصود و هدف آدمی از این همه کوشش و مجاهدت چیست ؟ خوشبختی را چگونه میتوان فراهم ساخت ؟

آیا ساعت جواب این همه مسائل را خواهد داد ؟ اگر بدهد با

حرکات خلل ناپذیر و خالی از تأثر و احساس چه خواهد گفت ؟
در دنیا هیچ چیز مثل ساعت بیرحم و غیر قابل تغییر نیست .
ساعت از روز تولد انسان تا آغاز دوره جوانی و از ابتدای پیری و
درماندگی تا انقضای مدت عمر در حالت های مختلف و متغیر زندگی با کمال
لاقیدی به کار خود مشغول است . وقتی که شخص در زیر کابوس مرگ
به پیچ و تاب می افتد ؛ با همان ترتیب اول دقایق احتضار او را می شمارد .
برضد این محاسبه و برخلاف این وقت شماری او هیچکس نمیتواند
اقدامی بکند .

در میان حرکات متمادی و بی تأخیر ساعت يك نقطه ، يك محل ،
يك قرارگاه ثابت و مشخصی نیست . يك لحظه بعد که ثانیه دیگر به
وجود می آید فوراً ثانیه اولی را به گرداب نیستی می فرستد .

اگر هر ثانیه را با اشتغال به کاری سودمند زنده نکنیم در تمام
مدت عمر حسرت این اوقات تباه شده را خواهیم داشت . گاهی غمها ،
محنت ها و خلاصه مشقت های درزندگی احساس میکنیم که نیروی فعاله
مارا برای استفاده از اوقات گرانبهای زندگی ضعیف میکند . اگر
انسان در برابر هر چیز و یا هر کس که در راه توفیق زندگانی او
اشکال تراشی میکند باهمتی ثابت و اراده قوی مقاومت کند زندگی برای
او يك معنی عالی و نتیجه سودبخشی خواهد داشت .

عمر بشر بسیار کوتاه و ناپایدار است . دقایق عمر بشتاب میگذرد
اگر انسان با نیروی سعی و فعالیت نتواند بهترین نتایج را از وقت خویش
حاصل کند ؛ اگر واجد لیاقت و عزت نفس و منشأ خدمت به هموع
نباشد میان او و نقش دیوار چه تفاوت ؟

نویسنده : بتول نیساری
دانش آموز
دبیرستان شاهدخت - تهران

۲۸

درببر ابر يك و كتر

در حالیکه پله‌ها را بالا می‌رفتم چشمم با تابلوئی مواجه شد
« د کتر ... » قلبم فرو ریخت؛ دواری درسرخودحس کردم. حروف نام
دکتر درپیش دیدگانم باخطوط بزرگی میرقصید و خاطرات ایام کودکی
يك به يك از نظرم میگذشت .

طفلی در بستر بیماری به خود میپیچید و گونه‌هایش از اثر تب
میسوخت . نفس بسختی بالا می‌آمد و قلب بتندی میزد. هر لحظه صدای
مرگ در گوش وی می‌گفت : ای طفل بینوا اینقدر تقلا مکن ، آخر
زندگی آنقدر محبوب نیست که قابل اینهمه کشمکش وجدال باشد. بیا
ازهم اکنون ترا ازاین سروصدا نجات دهم .

ولی طبیعت ازهمان اول چیزی که به ما یاد میدهد کشمکش و
مبارزه برای زندگی کردن است .

اطرافیاننش بیش ازحد نگران بودند . دیدگان آنان با سرعت
به هرطرف حرکت میکرد. همه درجوش و خروش بودند ؛ همه درپی
چاره می‌گشتند .

شب به نیمه نزدیک میشد ، دیگر آخرین ساعت فرارسیده بود ،
کودك در چنگال حریفی نیرومند از مبارزه و دفاع خسته شده و آن
دستگاه كوچك آخرین لحظات هیجان خود را طی میکرد. آوای مرگ

باز میگفت : بیچاره طفل اینقدر کشمکش مکن .
مادر بزرگش او را بغل کرده پیش مردی که در آن نزدیکی بود
و ادعای پزشکی داشت برد . آن مرد تیغی به سراو زد حال طفل بهتر
شد ولی بسبب آلودگی تیغ به میکروب سر آن کودک زخم شد و
برای معالجه و مواظبتهای لازم گیسوانش را بریدند ؛ چقدر غصه
آور بود !

روزها میرفت و در کنار حوض مینشست و عکس خود را در آب
میدید ، چقدر افسوس میخورد آرزو میکرد که بهبود یابد و دوباره
گیسوانش را به دست آرد .

آیا زنی که سرش تاس و براق است هر قدر هم زیبا و هنرمند باشد ،
دوست داشتنی هست ؟

مردم ابتدا با زیبایی ظاهر آشنا میشوند و بعد در جستجوی
چگونگی زیباییهای باطن برمیآیند و بسا زنان هنرمند و لایق و هوشمند
که بعلت عدم زیبایی کسی متوجه محسنات معنوی و باطنی آنان
نمیگردند !

روزها به همین ترتیب میگذشت تا اینکه پس از مدتها ، خدای
مهربان او بر قلب حساس ، دیدگان بیفروغ و بیگناه ، و بر آن دستهای
کوچکی که برای درخواست بسوی او بلند میشد رحم کرد .
روزی او را پیش « دکتر ... » بردند و او پس از چند ماه وی را
کاملاً معالجه کرد .

اگر بدانید چقدر او را سعادتمند نمود او دیگر غمگین نبود . دیگر
احساس ناراحتی نمیکرد . دیگر نسبت به آتیه خود بدبین نبود .

دیدن تابلوی این دکتر این خاطره را به ذهن من آورد . و به یاد آمد که او چقدر بر گردن من حق دارد .
اما من در برابر این دکتر نیکو کار چه خوبی میتوانستم بکنم؟
لحظه‌ئی به فکر فرو رفتم . آه ، ذهنم روشن شد اقلایک حقشناسی؛
با این تصمیم در را باز کردم و به مطب دکتر وارد شدم ، نمیدانستم چه بکنم ، فکر میکردم به زانو در آییم و آنقدر از دستش بیوسم و گریه کنم تا بفهمد که من همواره نسبت به او وفادار هستم . واقعاً نمیدانستم چه کنم تا از این بار سنگینی که از حقشناسی او به گردن دارم راحت شوم .

ولی همچنان ایستاده بودم . آیا او میتواندست احساسات و افکار مرا از چشمانم بخواند ؟

دیدگان او مثل همیشه میدرخشید و تا مرا دید با خوشحالی نزدیک آمد و با صدای آرام گفت : « چه کاری میتوانم برایتان انجام دهم ؟ ... »

نویسنده : آذر قدیمی
دانش آموز سال ششم طبیعی
دبیرستان بهشت آئین - اصفهان

۲۹

دربار يك توده خاكستر

توای توده خاكستر چگونه واز كجا پديد آمده ئی؟ دیر زمان نیست که تورا درهمین مکان میبینم نه بشر را به تواعنائی است و نه طبیعت، آرامش و سکون تورا برهم میزند. باوقار و خونسردی بیپایان به گذشت زمان مینگری و به بیخبری انسان میخندی .

من چه میدانم ، شاید سالهاست که در اینجا مسکن گزیده ئی و ممکن است سالهای متمادی به همین وضع باقی بمانی . ولی میخواهم بدانم ماهیت تواز ازل چه بوده است .

مثل اینکه تو با آن جنگل كوچك که در زاویه غربی افق پیداست ارتباطی داری. شاید تو بقایای درخت سرسبز و تناوری هستی که سایه اش برای آن مسافری که از راه دور ، خسته و ناتوان به کنارت میرسد بهترین منزلگاه بود . و زمزمه آن جویبار کوچکی که با متانت و آهستگی از پای تو میگذشت چون آواز ویلنی بود که با دست نسیم تارهای آن به صدا در آمده باشد .

همیشه عده ئی از خنیاگران طبیعت به مهمانی به مهمانسرای تو میآمدند و در آن وقتی که خروس دعای صبح را به گوش جهانیان برمیخواند این مهمانان رنگین جامه بر فراز شاخه های تو انجمن میکردند و موسیقی آنان بر گهای تورا به رقص بر میانگیخت و نغمات شورانگیز مرغان بهاری ذرات و سلولهای وجود تورا هم به وجد و سرور در میآورد

آیا بشر برای اطفای نایره میل خود و خاموش ساختن شعله
هوشش توراً بدین سر نوشت دچار کرده است ؟
ممکن است تو کاشانه‌ئی بودی که پا کترین عشقها را در برداشتی
وصفا و محبت و وفاداریهای بی شایبه خانواده‌ئی را ناظر میشدی و آشیانه
امیدها و آرزوها بودی .

آیا دست تقدیر یایک حریق نابهنگام توراً بدین وضع اسفناک
انداخت ؟

اگر چنین است چه امانتهای گرانبها که در سینه تو بجا مانده
است تو آرامگاه و مدفن خاطره‌ها و آرزوهای تباه شده هستی آنچه به
ودیعت در نهاد توست عزیز نگاهدار .

میبینم در اطرافت اثری از زندگی نیست ؟ پس ماهیت تو
چیست ؟

از ذرات وجودت پیداست که رازی بزرگ در نهاد خویش داری
دل من از این سکوت تو و از این افکار گوناگون خود به تنگ آمده
است . بامن سخن بگو و مرا از این سرگردانی رهائی بخش .

- میدانم ؛ بگذار آنچه که سالهاست در اعماق خود پنهان کرده‌ام
باز گویم . گوش فراده تا توراً از اصل خویش آگاه گردانم :

من سنگر سربازان رشید و شهدای میهن بوده‌ام . من پناهگاه
قلوبی بودم که فقط به یاد میهن و به خاطر استقلال و سربلندی آن
می‌تپید .

در تاریکی و سکوت وحشت‌انگیز شب آن سرباز شجاع بر تنگ
خود تکیه میکرد و دست بر سر من مینهاد . از آرزوها و خاطرات گذشته
خود بامن سخن می‌گفت .

در آن هنگام در برابر سیل دشمن من پناهگاه او بودم. من شاهد
آمال جوانی خاك شده او هستم .

به یاد دارم آن زمانی که اهریمن مرگ در اطرافش شعله‌های
مدهشی برافروخته بود. او با قیافهٔ محجوبی، که از علایق و احساسات او
حکایتها میکرد، در مقام دفاع ایستاده بود ولی در زیر همان قیافهٔ آرام
گردابی وحشتناک و در همان قلب پرتیش طوفانی سهمگین به نظر او
میرسید .

از دور به آن دشت وسیع و هموار، به آن جلگهٔ سبز و خرم مینگریست
افکارش به انتظار نجات و سعادت کشورش دور میزد و آرزوها و امیدهای
خود را با کوششها و فداکاری خود بعنوان هدیه به پیشگاهش تقدیم
میکرد .

آن گاه که حمله‌های پی در پی دشمنان میهن ، غرور و مناعت
سربازی او را جریحه دار کرد آن زمانی که شکست میهن، آتش بردل
و جان او زد آخرین قطرهٔ خون خود را فدای خاموش ساختن این
شعلهٔ دردناک ساخت. سنگ و آجر من هم از حرارت آن دل سوزان سوخت
و خاکستر شد .

۳۰

دربرا بر مرگ يك دانشمند

(این نوشته از چاپ دوم به بعد حذف شد)

نویسنده : کاظم شریفی
دانش آموز
دبیرستان کیخسروی یزد

۳۱

در برابر يك پرنده

در برابر تو، ای پرنده اسیر، فردی هستم بس خودخواه و مغرور،
بی اندازه نیرومند و بینهایت قوی و زورمند . قادرم که با اندك حرکتی
تورا به دیار نیستی سرنگون سازم . میتوانم با کوچکترین فشار برای
همیشه فنون پرواز و گریز پائی را از تو سلب کنم . بیجهت تلاش
مکن و بدون علت وسائل آزارم را فراهم منما . مبادا که بر سر قهرم
آوری و آتش حقد و کینه را در نهادم بر افروزی . مگر فراموش
کرده‌ئی که سروکارت با بشر افتاده است ؛ مگر نمیدانی که در دست
کودکی اسیر شده‌ئی ؟

آری بشرم و قسی القلب . فرزند آدمم و بسی بیرحم . خون آشام
و خونخوارم . از رنج و زحمت دیگران لذت میبرم . نه از مهر و محبت
بوئی برده و نه عاطفه و وفا میشناسم . کجا میخواهی بروی ؟ در کوی
کدام لعبت طنازی هوای پریدن داری ؟ مگر نمیدانی که در میان
پنجه‌هایم اسیری ؟ اوه ... چه قدر فراموشکاری !

يك روز پرنده زیبا در حالیکه لرزشی اندام نحیفش را فرا گرفته
بود گفت : پرنده‌ئی هستم ناتوان و رنجور . مرغکی اسیر و بی‌آشیان
نه قلبی به خاطرم میتپد و نه چشمی بدرقه راهم میاشد . معشوقه‌ئی
ستمکار قلب کوچکم را تسخیر و پریشان کرده است . مرا رها کن .
میخواهم به پرواز در آیم و در آسمان کوی معشوق بال‌وپر گشایم و گر نه

طولی نخواهد کشید که این قلب رنج دیده از کار افتد .

آیا درمسلك شما مظلوم كشی و ضعیف آزاری كار شایسته ئی است؟
رهایم كن میخوایم با مرغان چمن مأنوس شوم . آرزو دارم چهچه
زنان در دامان کوهسار روم و در آغوش بید و چنار و در بستر سبز چمنزار
بیارام .

محزون و متأثر شدم . ای عجب این پرندۀ زیبا و قشنگ هم
از دست یار مینالد و اینسان از ستم و جور دلدار آزرده گردیده
است ؟ ...

ناگاه نسیمی وزید و چهره ام را نوازش نمود . چشم گشودم و
از صدای موزون پرندۀ رها شده مسرور گردیدم . مرغك بینوا با قلبی
پر از شوق و آرزو در آسمان پهناور بال و پر گشود .

من اکنون میتوانستم به احساسات و امیال آن پرندۀ بیندیشم
من اکنون احساس میکردم که زندگی به امید بستگی دارد و قلب مملو
از امید و عشق قلبی بس مهربان و دلجوست . در صدد آزار دیگران
بر نمیآید . همه را به چشم محبت مینگرد .

دیگر صدای آن پرندۀ به گوشم نمیرسید و چشم نمیتوانست
در آسمان بیکران او را ببیند . او رفت و روح مظلوم كشی و ضعیف
آزاری مرا با خود برد . او ناپدید شد در حالیکه در پیچه های قلب مرا
بسوی عشق باز کرده بود .

ای پرندۀ قهر کرده و سر به آسمان گذارده من بیا ، بیا و بین
چقدر خوب و مهربان شده ام . تنها آرزویم این است که روزی در برابر
تو قرار گیرم .

آری در برابر تو ای پرندۀ زیبا .

نویسنده : حسینعلی انواری
دانش آموز سال پنجم
دیرستان البرز - تهران

۳۲

در برابر دو قطره شب‌نم

آیا تابحال نیمه شبی در کنار دریا بوده‌اید؟ آیا دقیقه‌ای بر روی
شنهای نرم ساحل نشسته و به افق دور دست دریا نگریده‌اید؟ آیا لحظه‌ای
به موجهای کف آلود دریا خیره شده و به نوای آهسته و روح افزای مرغان
دریا گوش داده‌اید؟ خیلی منظره زیبایی دارد؛ خیلی شاعرانه و فرحبخش
است.

آن شب نیز دریا زیبا بود. ماه تازه رخسار خود را بر آئینه دریا
عرضه داشته و به خود آرائی پرداخته بود. ستارگان چشمک میزدند.
نسیم خنک دریا موجهای کوچک و لرزانی پدید میآورد که آرام به
دیواره ساحل میخورد و بر میگشت. بر روی ساحل، کنار دریا، گل
وحشی زیبایی روئیده بود و در اثر وزش نسیم آهسته به چپ و راست
خم میشد.

چند قدم آنطرفتر، در میان انبوه درختان کلبه کوچکی
خودنمایی میکرد. گاهگاهی صدای عوعو سگان با آوای آرام
مرغان دریایی به گوش میرسید. زمانی نیز از کنار کلبه صدای آرامی
شنیده میشد:

ایکاش این هستی مرموز، این زندگی عجیب، این آفرینش
هولناک هرگز به وجود نمیآید. ایکاش این صبح نشاط انگیز کودکی
که مانند بهار زیبا، بسان سفیده پگاه فریبنده، و مانند نور ماهتاب

مسحور کننده است همیشه به حال خود باقی میماند و این دوره زیبا و پیر هیجان، این دوره طرب انگیز و پر نشاط بطرف عوالم سوزان جوانی و غروب محنتبار پیری نمیگذرد .

ایکاش هرگز گلی بر درخت زندگی نمیروئید تا صبحگاهان در مقدم نسیم، زلف پریشان سازد و نغمه هستی بسراید و شامگاهان طوفان هولناک مرگ بیکباره خرمن وجودش را با آتش بیمهری بسوزاند . ولی بخلاف امیدها و آرزوهای ما بخلاف تمایلات و دلبستگیهای ما ، این مخلوق ناتوان از همان روزهایی که پا به عرصه وجود میگذارد محکوم به مرگ و نیستی است . آری مرگ . مرگی که رشته امیدها و آرزوهای او را قطع میکند . مرگی که در عین توانائی ناتوان و رنجورش میسازد .

اوه ای مرگ، من بسوی تو میآیم ؛ من مرگ با شرافت را بر زندگی نکبتبار خود ترجیح میدهم . آری من بسوی تو میآیم ، آماده باش .

سالها بود که این پیرمرد با پسر جوانش در این کلبه وور افتاده زندگی میکردند . پیرمرد زمینگیر بود بسختی راه میرفت و از این جهت قادر به انجام کاری نبود . جوان روزها به سرکار میرفت و عایدی مختصری در میآورد و معاش خود و پدر پیرش را تهیه میکرد . شبها گاهی به صحبت و یاد خاطرات گذشته میپرداختند و گاهی پسر چند صفحه از کتابی برای پدرش میخواند و در آن هنگام که مرغان دریائی از نو باز میایستادند چشمان پدر و پسر هم بآرامی بسته میشد .

آن شب وقتی جوان از کار بر میگشت خیلی غمگین بود و چون پدرش علت را از او جویا شد بالحن محکمی جواب داد :

- پدر تو میدانی که کشور ما ، سرزمین اجداد ما اکنون هرروز در خطر حمله دشمن است . امروز مأمور دولتی نزد من آمد و به من اطلاع داد که باید برای خدمت در زیر پرچم آماده باشم . آری پدر، من هم یکی از جوانان این کشورم، من هم باید به سهم خود به این آب و خاک، به این سرزمین مقدس خدمت کنم. ولی ... آیا میتوانم توراها کنم؟ نه پدر من برای تو واجبترم . ما کسی را نداریم که در نبودن من به تو کمکی بکند .

آری پدر من نزد تو خواهم ماند و مانند سابق کمر به خدمت تو خواهم بست .

آه چگونه میتوانستم در موقعی که میهن به وجود من احتیاج دارد به تقاضای او ، به تقاضای میهنی که ایتقدر علاقه دارم جواب موافق دهم اوه خدایا شاهد باش که من مجبورم .

سربه زیر انداخت . دوزانو را در بغل گرفته بود. چندی نگذشت که خواب اختیارش را بر بود .

پسر مدتی بود که خوابیده و پدر هنوز سراز اندیشه بر نداشته بود. جریان زندگیش از ابتدای تولد تا این ساعت در نظرش مجسم شد . پس از مدتی سر برداشت ؛ قدری به اطراف نگرست و آنگاه با آهنگی ضعیف مانند اینکه کسی را مخاطب قرار داده باشد شروع به صحبت کرد :

آیا پسر من باید برای خاطر من دعوت مام وطن را اجابت نکند؟ آیا من باید مانع رفتن پسر من به میدان جنگ شده باشم ؟ آری تا من زنده هستم با این فقر و بینوائی، پسر من نمیتواند مرا رها نموده برای

انجام خدمت سربازی برود . من نیز باید بنوبه خود به میهنم خدمت کنم .

لحظه‌ئی نگذشته بود که پیرمرد عصا زنان از کلبه خارج میگشت. نسیم مانند همیشه آهسته میوزید و همچنان بوی عطر و گل میپراکند. ستارگان چشمک زنان پیرمرد را تشویق میکردند و مرغان دریائی آفرینش میگفتند .

درچهره پیرمرد آثاری از ترس و اضطراب هویدا نبود فقط دو قطره اشک سوزان ، دو قطره مروارید درشت در گوشه چشمانش دیده میشد .

پیرمرد به کنار دریا رسید نگاهی بطرف دریای بیکران و افق دور دست نمود و بعد سر به جانب آسمان کرد و با صدای ضعیفی گفت: وطن، از من راضی باش. خدایا پسر مرا موفق بدار تا در راه وطن فداکاری کند خدایا پسرم...

صدای افتادن جسم سنگینی در آب به گوش رسید. دیومرگ دهان باز میکرد تا مپمان خود را در آغوش بفشارد . آب به تلاطم درآمده بود ماه مانند همیشه جلوه گری میکرد و برای این منظره میخندید .

دریا باز همچنان آرام بود. نسیم ملایمی میوزید ، دیری نگذشت که سفیده پگاه نمودار گشت . ماه کم کم بطرف دریامیرفت تا در آغوش آن جای گیرد . ستارگان ناپیدا میشدند ، روح پیرمرد در آسمان به پرواز درآمده و به تماشا مشغول بود . فقط در روی گلبرگ آن بوته وحشی ، آن گل زیبای کنار دریا ، دو قطره مروارید درشت ، دو قطره شبنم لطیف جلوه گری میکرد ، آری دو قطره شبنم .

نویسنده : احمد معین الدینی
دانش آموز سال اول
دانشسرای پسران .. کرمان

۳۳

در برابر يك مزرعه

اینجا که منم مزرعه سبز و خرمی بامنظره بدیع و جالبی که سرشته ذوق دهقان و پرورده دست طبیعت است جلب نظر میکند. گله های گوسفند در اطراف به چرا مشغولند و آوای نی چوپانان روشندل شنونده را به تعجب وامیدارد .

صدای بره ها و بزغاله ها و لوله عجیبی راه انداخته است. دختر بچه های دهقان به بازی مشغولند . زن دهقان گوسفندان را میدوشد و دخترش به او کمک میکند . پسر دهقان در مزرعه کار میکند .

چند قدمی دور تر درختان تنومندی نمودارند . آب زلالی از کنار درختان جریان دارد. اکنون دهقان لب آب ایستاده عکس خود را در آب تماشا میکند . تبسم شیرینی که حاکی از خوشحالی درون و رضایت از کار است بر لبان او نقش بسته است . دهقان کوزه خود را آب کرده بسوی کارش میرود و من که اینجا ایستاده ام از تماشای این منظره فرحناك لذت میبرم .

این درختان چه دور نمای بدیعی به خود گرفته اند . شاخه های پربرگ و میوه آنان چه خوش جلب نظر میکند. میوه ها چون خوشه های مروارید که بر زلف سیه چشمان مشکین موی قرار گیرد در خلال برگها خود نمائی میکنند . سایه درختان به روی زمین افتاده چون پرده نقاشی شگفت آمیزی به نظر میرسد .

کلبه دهقان سالخورده در همین نزدیکی قرار دارد . ساختمان
محقر بادر كوچك و اطاق كاهگلی .. ولی مگر نمیشود کسی در این کلبه
محقر هم احساس خوشبختی بکند ؟

اینجا که منم چه منظره دلکشی دارد کوههای عظیمی این مزرعه
سبز و خرم را احاطه کرده قلههای آن چون دیده بانی بر فراز کوه
خودنمایی میکند برفهای زمستانی آب شده از دهانه دره سرازیر میشود
و اشعه آفتاب که بر روی آن میتابد انعکاس بس زیبا و تماشائی به وجود
میآورد .

هوا آرام است . نسیم ملایمی میوزد . خورشید میرود که غروب
کند . اطراف افق راهاله زیبائی فرا گرفته پاره های ابر به شکل دریاچه های
خون در آمده است .

اینجا که منم صحنه دلربای طبیعت است هنگام غروب گذشته
هوا کم کم تاریک میشود . دهقان بسوی کلبه خود میرود و من در دل خود
زحمات او را تقدیر میکنم . چوپانان از پی گله ها در حال نی زدن و آواز
خواندن بر میگردند ؛ بر خوشی آنان رشک میبرم .

کم کم گوشه افق روشن میشود ... عروس آسمان با طمأنینه و
تبختر هر چه تمامتر از پشت کوه بیرون میآید و کاروانها را در راه بیابان
بسوی مقصد راهنمایی میکند . صدای زنگ قافله به گوش میرسد . آواز
ساربان و مسافران در فضای صاف و آرام صحرا طنین انداز میشود .

مرغان شب به نغمه سرائی میپردازند . عکس ماه از پس شاخ و برگ
درختان بر روی آب جویبار افتاده روی موجهایی که دائماً میلغزند
میرقصند و من با تماشای این مناظر دلغریب بادی خرم بسوی منزل بر میگردم .

نویسنده : اکرم الیاس آذر
دانش آموز کلاس پنجم علمی
دبیرستان پروین - تبریز

۳۴

دربار تصویر اعلیحضرت فقید

در آخرین روزهای زندگی

ای پدر سالخورده ام، چرا بدینسان افسرده و پژمرده گشته‌ئی؟
آن چهرهٔ بشاش و گیرایت که دیروز از دیدن آن برق از دیده‌ها
میجست و بر دلها مینشست چرا این چنین ملول و افسرده شده‌است؟
بزرگوارا، چگونه از آن سرزمین وسیع، از آن خاک روح‌انگیز
و نشاط بخش که حافظ و نگهدار آن بودی دور افتادی؟

شهنشاهها، دیروز که وارد میدانهای سر بازخانه میشدی هزاران
سرباز از نفوذ و قدرت تو نفسها را در سینه حبس میکردند و افسران
فداکار و میهنپرست ساعتها در برابر تو به احترام ساکت و بیحرکت
میایستادند. امروز چگونه بدینسان مظلوم و افسرده گشته‌ئی؟

زمانی که لب به سخن میگشودی هر فرد ایرانی از استماع آن
لذت و خرمی در خود احساس میکرد. موقعی که دست نوازش بر سر
اطفال یتیم و بیگس میکشیدی و اشکهای سوزانشان را، که بر گونه‌های
زرد و نحیفشان فرو میریخت، بادست شفقت پاک میکردی دعای آنان
پشتیان تو بود. آنگاه تو بندهٔ محبوب پروردگار جهان بودی.

دیروز چه قدمهای سریعی در راه پیشرفت و ترقی کشور برداشتی
و در مقابل خرافات و بندهای غفلت گام فراتر نهادی. چرا امروز در
این گوشهٔ باغ که هزاران فرسخ از موطن عزیزت دور است مسکن

گزیده ئی و دودیده حسرتبار خویشتن را به نقطه ئی مرموز، به آن مکانی که هرگز فراموش نخواهد شد، دوخته ئی؟

باش تا اشک باریم و محزون شویم. پادشاه، تو بودی که روزگار خویش را درسبزه و چمن، در کنار گل و سنبل نمیگذراندی. اکنون در کنار درخت کهنسال این باغ دورافتاده که دیده هر بیننده پراز اشک میگردد ایستاده ئی.

باشد تا هنگامی که روح مقدس و پاکت بر فراز آسمان ایران زمین در سیر و گشت است؛ تا دقایقی که مرغ روانت چون پروانه شکسته بالی که بر دور شمع نیم افروخته تا سحرگاه میچرخد، دور ایران میگردد، ایرانی به روان پاکت رحمت فرستاده در برابر تصویرت که بر کلبه محقر هر ایرابی حقیقی مشاهده میگردد سر تعظیم فرود آورد.

تو هرگز از خاطر ها فراموش نخواهی شد، نام پر افتخارت ورد زبانها بوده چهره با نفوذ و قیافه گیرای تواز لوح دلها زدوده نخواهد گشت. ملت ایران آن فداکارها و نیکوئیها و وطنپرستی تو را از یاد نخواهد برد اگر شمع وجود خاموش شد خوش بیا سا که هنوز نور فروزانت بر فراز این مکان در تلالو است و خاک میهن را نور آن وجود روشن میسازد او اکنون بجای تو حافظ ایران عزیز است.

ای شاهنشاه فقید، هنگامیکه قیافه محزونت در نظر مجسم میگردد و زمانیکه در مقابل تصویر مقدست سر تعظیم فرود میآورم؛ آنگاه دو قطره اشک از دیدگان بی فروغم سرا زیر گشته محزون و پریشانم میسازد. ولی بامید نیکوئیها و فداکاریهای فرزندان و عیرورت لبخندی بر لبانم نقش مینند و بی اختیار این شعر بر زبانم جاری میشود:

اگر از دلم خون چکد چاک چاک خدا، شاه، میهن، نویسد به خاک

نویسنده : محمد سیاسی
دانش آموز
دیرستان سعدی - اصفهان

۳۵

در برابر روان مادرم

تاریکی و سکوت، سکوتی مرگبار و وحشتناک. خسته کننده و یکنواخت عرصه حیاتم را فرا گرفته، روحم را در زیر منگنه مصائب و آلام درهم میفشرد. به آرزوهای بربادرفته، آمال اقناع نشده و تخیلات شیرینی که پایانش به تلخی انجامیده و زندگی را با اینهمه وسعت و تنوع بر من بمثابة زندانی تنگ و تاریک نموده است میاندمش.

به نقطه نامعلومی نظر دوخته ام و امواج نگاه دیدگان نمناکم در دریای مبهم و بیپایان ظلمت شب محو میشود.

این روح ملتهب و پرغلیان، این وجدان ناراضی و سرکش، این قلب درهم شکسته و افسرده و بالاخره این دیدگان بی فروغ و اشکبار با کابوس خیالات مشوش و نامفهوم و تشویش خاطر دست به دست هم داده میخواهند مرا از پا در آورند.

ساعتهای متوالی طایر خیالم اوج گرفته به فراز آسمانها در پیرامون ابرها، بیرون عرصه حیات، در عالم ملکوت، آنجائی که پلیدیها، شکنجه ها و رنجها راه ندارد؛ چهره ای معصوم، قیافه ای مهربان را مینگرد.

این شبخ خیال انگیز و ملکوتی، این فرشته سبکبال، این زندانی از بند گریخته، همان موجودی است که در حین جوانی، در آن وقتی که میخواست تازه از نخل امید میوه بچیند؛ در آن هنگام که

هنوز آرزو داشت ثمره نهالهایی را که در گلشن زندگی پرورده بود
ببیند و حاصل بذری را که در کشتزار حیات افکنده بود بردارد، ناگهان
دست اجل با کمال سفاکی و بیرحمی رشته حیاتش را گسست و طومار
زندگیش را درهم پیچید .

این تصویر سایه مانند، این روح مادر جوان و نا کام از فراز آسمانها
به من خیره مینگرد؛ ولی نمیدانم از چه رو اینگونه ساکت و مرموز نگاه
مهربان خود را به چشمان بی فروغ و اشک آلود من دوخته چنان متفکر
است که گوئی میخواهد از چهره درهم شکسته من اسرار ضمیرم را
بخواند . آیا به کاخ سعادت درهم فرو ریخته من یا به آرزوهای برباد
رفته خود میاندايشد ؟

نه ! مثل اینکه از چهره اش آثار حزن و انده پدیدار است، گویا
دیدگان پراز عطف و ی نگران طفلان خردسال، غنچه های پژمرده،
مرغکان معصوم و آشیان سوخته اش میباشد .

خداوندا مگر او همان مادر مهربان من نیست؟ پس چرا دیگر
گوشم صدای آن خنده های دلنشین و لبریز از شادمانی را نمیشنود و
دیدگان بینور و خسته ام آن تبسمهای شیرین و همیشگی را بر گوشه
لبانش منقوش نمیبیند .

او که راضی نبود يك لحظه کود کان دلبندش را افسرده بنگرد،
پس چرا به قیافه معصوم و مغموم و قلب شکسته آنان میاندايشد ؟ مگر
کود کان خود را دیگر دوست نمیدارد ؟ اگر نه چنین است چرا اشک
از گونه های زرد و نمناك آنان نمیزداید ؟ از چه یکباره رشته الفت
گسست و رفت خارج از خاک وطن، دور از یار و دیار ، قلب گرم و مهربانش
از کار باز ایستاد . دیدگان پر عطفش بر هم نهاده شد . پیکر نحیفش

زیر خوارها خاک سرد جای گرفت .

ای مظهر شکیبائی و شادمانی ، دیگر صدای قهقهه خنده های
پراز سرور و شغف توازخانه ماشیده نمیشود . سکوت مرگ در آنجا
حکمرماست . مثل اینکه در ودیوار دهنکجی میکنند ؛ ماراسرزنش
مینمایند و میگویند : نمیدانید چه گوهر یکدانهئی را از کف داده اید!
بوم شوم غم و اندوه بر بام مانشته و غفریت مهیب تیره روزی
سرمان سایه گسترده است . برادر خردسالم را که مینگرم آتش به خرمن
هستیم میافتد .

عجبا چطور در اینمدت کوتاه بیکباره آن روح شادمانی کودکانه
وجست و خیزهای شیطنت آمیز جای خود را به افسردگی و ملال آمیخته
به سکوت داد !

چگونه حال آن اطفالی را میشود مجسم کرد که مادرشان ، مادر
عزیز و مهربانسان با هزاران امید و آرزو به سفر رفته باشد و در حالیکه
آنان چشمان منتظر را به در دوخته انتظار دیدار مادر خود را دارند ؛
آرزوی نوازشهای پراز لطف و محبت او را مینمایند ؛ به خویشتن نوید
میدهند که بزودی مایه زندگیشان به خانه باز خواهد گشت ؛ و سایل
پذیرائی از وی را آماده میکنند ... ولی ناگاه با کمال بیرحمی به آنها
میگویند : مادر تان مرد ! نمیدانم آن لحظهئی را که این خبر موحدش
چون پتکی گران بر مغزم فرود آمد چگونه تشریح کنم .

ای مادر ! ای عزیزترین کسان من ، افسوس دیگر چشمم روی
پراز مهر تو را نخواهد دید و گوشم صدای مملو از شفقت تو را نخواهد
شنید و بعد از این دیدگان پر عطوفت تو بدرقه راه من نخواهد بود ...
ولی چه کنم ؛ مگر مرگ چاره پذیر است !

نویسنده : آژرم دخت ایمانی
دانش آموز کلاس پنجم علمی
دبیرستان انوشیروان دادگستر - تهران

۳۶

در برابر بارگاه کسری

در زیر سایه های نخل، قافله کوچکی آماده حرکت است. چشمان نگران کاروانیان می رساند که در رفتن بسوی مقصد عجله دارند. ناگهان آهنگ جرس به انتظار آنان خاتمه می دهد. کاروان آرام آرام پیش می رود آهنگ دلپذیری که از برخورد زنگها به یکدیگر برمی خیزد روح را به اهتزاز در می آورد. من نیز با این کاروانیان بدون آنکه بدانم به کجا می روم در حرکت می کنم.

هنوز از شهر زیبای بغداد دور نشده ایم و همچنان در طول کرانه دجله پیش می رویم. امواج خروشان دجله چنان از جور و ستم روزگار درخشمند که کف بردها آورده کناره های خود را با غضب هر چه تمام تر می بلند و چون زنجیری گاه درهم فرو می روند و گاه از هم می گسلند.

در لابلای این امواج حکایتها و شکایتها، دردها و اندوههای بی پایان از روزگاری نهفته است. کاروان همچنان پیش می رود و دجله پیر را با آن همه صحنه های مرموز و در عین حال حزین ترك می گوید.

دیگر اثری از بغداد قشنگ، نشانی از دجله خروشان جز آن خاطره های غم انگیز باقی نمانده است. اکنون در بیابانی سوزان و نمکزار قدم گذارده ایم. سنگهای بیابان یکی پس از دیگری گوئی سربلند می کنند و می گویند: اینجا یکی از زیباترین نقاط روی زمین بوده است.

نزدیک يك ساعت است در این بیابانی که نشانی از زندگی نیست در حرکتیم. فریاد مسرت آمیز یکی از کاروانیان ما را متوجه می سازد؛

در امتداد دستش نگاه میکنیم. سواد دهکده‌ئی نظر مارا به خود جلب میکند. درختان نخل از دور یکدیگر را در آغوش گرفته همانند دیواری دور دهکده کشیده شده است.

آهسته آهسته به جلو میرویم، وارد دهکده میشویم. اینجا را «سلمان پاک» گویند. کلبه‌های گلی، آلاچیقهائی که از شاخه‌های خشک خرما ساخته‌اند بیننده را متوجه آن میسازد. زن‌ها و کودکان عرب پای برهنه با چهره‌های سوخته از آفتاب، بادیگهای مملو از ماست و سبدهای پراز خرما کاروانیان را احاطه مینمایند.

بسوی قلب دهکده پیش میروم. حیاط بزرگی نظرم را جلب میکند، داخل میشوم. در اطاق نسبتاً کوچکی «روزبه» ایرانی که از مؤمنان اولیه اسلام و به سلمان پارسی ملقب شده بود قریب هزار و سیصد سال است که آرمیده است.

کاروان پس از اندک استراحت به حرکت خود ادامه میدهد. باز هم دردشت و سبزی در حرکتیم. سکوت جانگاهی بر سراسر دشت حکم فرماست. فقط گاهگاهی صدای بوم شوم که حکایت از خرابه‌ئی میکند این سکوت را میشکند.

هرچه کاروان پیش میرود قلبم فشرده میشود و از غمی ناپیدا سخن میگوید. در دریائی از افکار دست و پا میزنم و بدون اینکه متوجه باشم به جلو میروم. توقف کاروانیان مرا به خود می‌آورد.

ناگهان خود را در برابر یک مخروطه، یک بنای تاریخی، آری در برابر بارگاه کسری می‌یابم دیگر نمیتوانم بایستم به میله بزرگ آهنی که از بقایای درب قصر است تکیه میکنم و مات و مبهوت به این ابنای عظیم مینگریم، پیش میروم تا بهتر ببینم. داخل ایوان کسری میشوم. ارتفاع

این ایوان بقدری است که برای دیدن سقف آن سرم به عقب برمیگردد.
 قطر بالای آن به نیم متر میرسد و از صنعت معماری آن دوره حکایت میکند.
 به اطراف خود مینگرم ... خدایا تزئینات این طاق چه شد ؟
 فرش مرصع بهارستان کجا رفت؟ تخت انوشیروان کجاست ؟ آن غلامان
 زرین کمر چه شدند و کجا رفتند؟

از دهانه انتهائی طاق بیرون میروم و از بنای عظیم جزدیواری که
 نمایان پنج طبقه عمارت است نمیبینم به دنبال زنجیر عدل شه عادل میگردم
 ولی او را نمیابم تنها جای میخ زرین که زنجیر به آن آویخته بوده است
 بر بالای طاق دیده میشود و این میخ چند سالی بیش نیست که از این
 مکان کنده شده است .

بنفایده پی اسب طلا و سایر جواهرها میگردم ولی هر چه بیشتر
 جستجو میکنم کمتر میابم . صفحات تاریخ را در ذهن ورق میزنم .
 این بنای کهن شاهد جشنها و خوشیها ، فتحها و پیروزیها ، ناظر اسیری
 شاهان بزرگ و زبونی آنان در برابر شهنشاهان ایران بوده است .

آری این ایوان گهی محل تقدیم هدایا و باجها از طرف شاهان روم
 و کشورهای دیگر و رؤسای طوایف مختلف ، وزمانی مجمع دانشمندان و
 فضلا و هتگامی ناظر کفایتها و سیاستهای بزرگمهر وزیر باتدبیر بوده است
 آفتاب در دل کوه فرو میرود و ابرها را در آتش خود شعله ور
 میسازد . او میرود و جای خود را به عروس آسمان میدهد .

کاروان قصد حرکت دارد ولی من میخواهم در آن دل شب آنقدر
 بگریم که بقول خاقانی دجله دوم بر خاک مدائن جاری سازم .

کاروان کاملاً دوز میشود ولی دل من هنوز در هوای مداین است
 مگر میشود بایکبار نگاه به بارگاه کسری سیر شد ؟

نویسنده . توران آذری
دانش آموز
دیرستان نوربخش - تهران

۳۷

در برابر يك صفحه تاريخ

مطالعه تاريخ ، اتفاقات گذشته را در برابر دیدگان ما مجسم میسازد صفحه های کتاب تاريخ ، تابلوهای رنگینی از خوشیها و تلخیها ، از پیروزیها و شکستهای پیشینیان از برابر نظر ما میگذراند ؛ ولی به عقیده من آنچه که شخص خودش میبیند و حس میکند تأثیر بیشتری در احساسات و روحیه او دارد . از طرف دیگر مسلم است که تاريخ هیچوقت از سیر همیشگی خود باز نخواهد ایستاد و خواه ناخواه روزی از ما هم بنام ملت ایران در صفحات تاريخ اثری باقی خواهد ماند و آنچه که در اطراف ما اتفاق میافتد در آن صفحات ثبت خواهد شد ،

ما وقایعی را که روزی آیندگان از روی صفحات کتاب تاريخ خواهند خواند با چشم خود از نزدیک دیده و میبینیم و خود بهتر از هر مورخی میتوانیم آنچه را که چشم دیده و عقل ما قبول کرده است مطالعه کرده تأثیر آن را بر روی محیط و بر احساسات خود درک کنیم .

تا آنجا که تاريخ به ما نشان میدهد میبینیم مملکت ما پس از بزرگی و قدرت ، تحت تأثیر اشخاصی که همیشه در پائین راندن و سقوط کشور لیاقت عجیبی از خود نشان میدهند از اوج عظمت سرازیر شد و تا زانو وارد باطلاقی از رکود و سستی و عقب ماندگی گردید و لقمه چرب و نرمی برای همسایگان وقت شناس و گرسنه به نظر رسید .

در آن لحظه بحرانی که نزدیک بود خاک میهن ما که زیر قشر عظیمی از بیلیاقتی و سستی یخ بسته بود در میان پنجه‌های قوی فشرده شده اعضای آن از یکدیگر جدا شوند شخصیتی از میان توده خواب آلود یخ‌ها در هم شکسته چنان حرارتی از خود نشان داد که آن پنجه‌ها با وجود تمام قوت خود تاب این گرما را نیاورده بدریاهای متلاطم و جزایر مرطوب و همچنین به طرف برف‌های سنگین و جنگلهای انبوه خود باز گشتند .

پس از آن نوبت دشمنان ملت و یغماگران مال و هستی دولت فرا رسید . قدرت و شخصیت خود را در میان طوایف مختلف محکم و استوار نموه . سپس متوجه برانداختن پایه‌های چهل و خرافات و دیگر عوامل عقب ماندگی کشور شد .

یکی از اقدامات او ترویج لباسهای اروپائی در میان مردان ایرانی بوده شاید بگوئید که ملت بیسوادی که هیچ چیز سرش نمیشد کراوات بستن و یا باشاپوی فرنگی راه رفتن را میخواست چه کند؟ شاید بگوئید که این تقلید ظاهری و ناقص از تمدن اروپائی بچه دردمآورد و بکجا انجامید ؟

... پریروز دوستم در میان صحبت به من میگفت که برای راحت زیستن ابتدا یک مسکن راحت لازم است . قبل از گرفتن مرغ باید به فکر لانه‌اش بود و به من نصیحت میکرد که تو اول برو بدن خود را سالم کن بعداً شاید بخواست خدا عقل سلیمی هم نصیب تو گردد!..

خانه‌های گلی و یک طبقه را ویران نمود و بجای آنها عمارتهای چند طبقه بنا نمود . پس از چندی بنا به امر او چادرها و کف‌های سیاه خانم‌های ایرانی بر افتاد شاید بگوئید این عمل دیکتاتوران بود ! بله . در آن

موقع، در آن حالت ضعف و رکود، ملت ایران به وجود او محتاج بود. اگر چنین قدرتی وجود نداشت فکر نمیکنم که در ایران تحولی با سرعت حاصل میشد. جبهه مستحکم عوامفریبی در برابر قدرت او مواجه باشکست گردید؛ و این را من در محیط عقب مانده ئی مانند آن روز ایران بزرگترین موفقیت اومیدانم.

این بعضی مأموران وظیفه ناشناس بودند که از قدرت و شخصیتی که او در میان ملت داشت سوء استفاده کرده، به آزار مردم میپرداختند. او با مأموران ناصالح بسختی رفتار میکرد.

پس از این دفرها متوجه وسایل ارتباط کشور گردید اولین کلنک ایستگاه راه آهن را خود در تهران زد و آخرین مهره ریل را در کنار خلیج فارس محکم کرد و بدین ترتیب از بندر شاه تاشاهپور این رشته بهم مربوط شد. شارعائیکه محل گذر کاروانهای چارپایان و ساربانان بود تبدیل به راههای شوسه و اتومبیلر و گردید. شاید بگوئید ملت گرسنه و بیسواد آن روز چه فایده ئی میتواندست از راه آهن و جاده های شوسه ببرد؟ در صورتیکه من فایده این زحمات را هم اکنون میبینم. آنهائیکه این چشم دیدن را ندارند قضاوت برای آنها زوداست آنها باید بنشینند تا روزیکه تاریخ آن را نشان دهد.

به هر شهرستانی که قدم میگذاشت اول از همه قصری برای خود بنا میکرد. اینهم از خودخواهی بود؟ ولی من آن معانی و نقشه های دقیق و عمیقی را که در پس پرده این عمل ظاهراً خودخواهانه قرار داشت احساس مینمایم. برای ملتی که هر روز به رنگی و هر آن تحت نفوذ ایل یا طایفه ئی در میآمد لازم بود که او را همیشه در مد نظر داشته باشد. این قصرها نشانه قدرت و نفوذ او بود. وجود این قصرها وجود قدرت او را

هر لحظه به تمام مردم شهرستانها یادآوری میکرد .
عیب کار وعقب ماندگی ملت را در بیسوادی آنان تشخیص داد
کلاسهای شبانه و تعلیمات اکابر به جریان افتاد . مؤسسه های خارجی
را بعد از آنکه عده ئی از خود ایرانیان در آن کارها مدیر و متخصص
شدند بست . در عوض دانشگاه تهران را بنا نهاد ، در عوض مدارس
تازه ئی ایجاد کرد و فرهنگ را توسعه داد .

اگر این قدرت ادامه داشت محققاً ضرر نمیگردید مثلاً کارخانه ها
توسعه می یافتند ؛ مثلاً کارخانه ذوب آهن بزرگی داشتیم که افتخار
خاور میانه بود ؛ مثلاً در تعقیب نقشه تحول تهران خانه های قدیمی
و گلی زیادی در يك قسمت از تهران ویران شد؛ نقشه های بزرگی انتظار
این زمینها را داشت ولی آن قدرت به اندازه کافی نپائید و در نتیجه بجای
بورس ایران «صحرای سنگلج» به وجود آمد.

روزی از روزها، که خاطره آن همیشه با تأثر همراه است. متفکین
عزیز (!) ما بی دعوت قبلی به ایران داخل شدند و از انقلاب فکری لحظه ئی
مردم استفاده کرده آن نابغه نظامی را که زیر بار حرفهای آنان نمیرفت
از میهن خود دور کردند .

جزیره موریس هم جزیره کوچکی است مانند سنت هلن!
بنا بر این اجازه بدهید چند سطری از تاریخی که راجع به این
روزها در آینده نوشته خواهد شد برای شما نقل کنم :
« يك شخصیت بزرگ و خشن نظامی ، همان شخصیتی که در آن
روزها مملکت احتیاج داشت . اصلاحات مشعشعی در دوره او انجام
گرفت ولی قدر او را ندانستند و دور از وطن چراغ عمرش خاموش
گردید. »

نویسنده : ایرج خسروی
دانش آموز کلاس چهارم
دبیرستان پهلوی - ملایر

۳۸

در برابر یک قطره اشک

دست غدار طبیعت رشته امید مادری را قطع کرد ؛ یگانه ثمره زندگان را که مدت بیست سال در پروردن او به خود رنج و زحمت داده بود از کفش در ربود. تأثر زیادی از این تصادف جانگاہ به او دست داده بود و تنها معرف این تأثر چیزی نبود جز یک قطره اشک .

جنگ شروع شده بود پدر بیچاره با قامت خمیده برای مشایعت یگانه فرزندش که میخواست به جبهه جنگ برود آمده بود . عسازان به نزدیک ترن رسید ؛ صورت زرد و چین خورده اش که از مصائب دنیا حکایت میکرد در این موقع رنگ پریده تر به نظر میرسید . با صدائی که از حنجره اش بالاتر نیامد فرزندان را دعا میکرد و از به یاد آوردن این فکر که ممکن است فرزندش در میدان جنگ کشته شود و یگانه کعبه آمالش سرنگون گردد به خود میلرزید .

تنها چیزی که در این حال میتوانست تمام افکار و اضطراب روحی این پیر مرد را مجسم کند یک قطره اشک بود .

این قطرات اشک از دل های سوزان ، از جگر های خونین سرچشمه میگرفت ؛ این قطرات بارشش خود آبی بر آتش سوزان دل میفشاند و مایه تسکین آلام و تأثرات میشود .

ای قطرات اشک ؛ بیایید و به این دردمندان یاری کنید . آنها در این موقع هیچکس را ندارند . ای قطرات شفاف ، آردیده این بیچارگان و

بلا دیدگان فروریزید و بار یختن خود آتش غم و اندوه آنان را بنشانید
مسافری که سالهاست وطن خود را ترك کرده و اکنون بعد
از مدت مدیدی به میهن خود باز میگردد . نخستین بار از دور از دیدن
دورنمای کوههای پر عظمت و سیاهی آبادی شهر وجد و سرور زیادی
سراپای او را فرا میگیرد ، در اینحال اگر در صورت اودقیق شوید آیا
میدانید چه میبینید ؟ فقط يك قطره اشك .

سرباز میهن پرستی که برای دفاع از خاک وطن با دلی مملو از
بیم و امید در برابر پرچم کشور خود ایستاده از تصور اینکه ممکن
است روزی در اثر جانبازی و فداکاری او این پرچم مقدس سر بلند و پر
افتخار گردد سرور بیپایانی به او دست میدهد در اینحال در گوشه چشم
او يك چیز جلب نظر میکند و آن فقط يك قطره اشك است .

مادری که سالها رنج دوری فرزندش را متحمل شده و لحظات
بیشمار طاقت فرسارا به انتظار گذرانیده است ، وقتی که ناگهان فرزندش
از آن سفر طولانی بر میگردد ؛ برای نخستین بار که مادر و فرزند
رو بروی هم قرار میگیرند پسر بخندی میزند ، ولی مادر ، مادر هجران
کشیده و رنج دیده فقط يك عكس العمل نشان میدهد ؛ میدانید این
عكس العمل چیست ؟ فقط يك قطره اشك .

ای قطرات درخشنده سرشك ، وای دانه های شفاف اشك ، که در
ظاهر همه يك نوعید ولی چه معانی مختلفی به خود میگیرید . شما چه
هستید و از کجا آمده و بکجا میروید ؟

ای قطرات فروزنده ، آیا شما خون جگر مردم هستید که به این
صورت ظاهر میشوند ؛ یا رمق جان آنها ؟

آری شما در عین حالیکه معنی و مفهوم خاصی ندارید ، در همان حالیکه نمیتوان برای شما تعبیر معینی قائل شد ، میتوان شما را مفسر آمال و احساسات آدمی دانست . شمائید که در همه حال و با همه کس همراهید ، در غم و شادی و سوک و سور با ایشان شریک هستید .

نویسنده : محمد صادق دانش
دانش آموز کلاس پنجم
دبیرستان حکیم نظامی - تهران

۳۹

در برابر يك وظیفه بزرگ

در نیم قرن اخیر دو بار جنگ هولناك ، جنگ خانمانسوز
میلیونها افراد بشر را به خاك و خون كشانید . شهرها و كارخانه ها ویران
شد . نتیجه مساعی و زحمات سالیان دراز در لحظات کوتاهی فدای جهل
و تعصب گردید .

هنوز از خاتمه جنگ بزرگ جهانی چند سال بیش نمیگذرد ،
هنوز اشك چشم مادران خشك نشده و داغ دل كسانیکه عزیزان خود
را در این جهنم وحشتناك از دست داده اند التیام نپذیرفته است . هنوز
مردم جهان با گرسنگی و فقر كه هدیه خانمانسوز هر جنگی است دست
به گریباند مناظر دلخراش این كشتار بیسابقه هنوز از خاطر میلیونها
افراد جهان نرفته است ؛ ولی بازار گوشه و كنار زمزمه نفرت انگیز
جنگ به گوش میرسد .

مردم شرافتمند و پاكدل همه كشور های جهان با نگرانی و
اضطراب خاطر این زمزمه های شوم را میشوند و برای نجات فرزندان
خود ، برای رهائی نوع بشر از وقوع خطر جنگ جدید برمیخیزند .
مردم جهان با صدای رسا اعلام میدارند كه بهیچوجه طالب جنگ نیستند .
واز كشت و كشتار كه كار درندگان خون آشام است تنفر دارند .
پایه های صلح را جنگ طلبان متزلزل میسازند و اگر جوانان

جهان بر علیه آنان متحد نشوند نهضت صلح از هم خواهد پاشید. پایداری نهضت صلح به همت جوانان وابسته است. امروز نهضت صلح سراسر گیتی را فرا گرفته است. این نهضت، پرشکوه و با عظمت است. و راز این عظمت در آن است که هدف آن پیروی از حق میباشد.

افکار بشردوستی و صلح خواهی در ذهن کلیه افراد بشر ریشه میدواند و نیروهای بزرگ و بیسابقه ایجاد میکند. آرمان مقدس نگهداری صلح به پیروان این نهضت نیروی معنوی شگرفی میبخشد زیرا آنان درك میکنند که بخاطر زندگی و برضد مرگ جهاد میکنند.

درست است که برای توجیه جنگ طلبی و دامن زدن آتش نفاق و دشمنی میان ملل جهان، افسانه‌هایی هم میگویند ولی جوانان امروز مانند گذشته زیاد خوش باور و ساده لوح نیستند و به هر جنجال و هیاهویی ترتیب اثر نمیدهند. جوانان امروز در عین حالیکه علاقمند خانه و کشور خود هستند خواهان برابری و برادری بین افراد تمام ملل دنیا نیز میباشند و هدفشان این است که دوش به دوش سایر جوانان دنیا در راه سعادت و آزادی پیش روند.

جوانان امروز پرچمدار افتخار صلح و نگهبان ملت و میهن خویش هستند. آنها هیچوجه زیر بار جنگ نخواهند رفت. آنها پی میرند که بار دیگر ممکن است ایشان را به کشتار گاههای موحش هدایت کنند و بار دیگر سیل خون سالمت‌ترین و کاریزترین افراد اجتماع جاری شود ولی جوانان نمیخواهند بکشند و کشته شوند زیرا برای این کشتار هیچ نوع دلیل منطقی و بهانه معقول نمیبینند، بخصوص که هدف و منظور این آدمکشی برای آنان مبهم و مشکوک است.

جوانان میخواهند دارای زندگی مفید و سعادت‌مند باشند ولی راه تأمین چنین زندگی بکلی با طریق جنگ طلبی و تجاوز، با طریق سرکوبی ملل و چپاول مغایر است. جوانانی که در جنگ اخیر خون خود را به رایگان نثار کردند به این امید بودند که پس از جنگ زندگی آسوده و مرفهی ایجاد شود. ولی حقایق پس از جنگ نشان داد که امید و آرزوی جوانان عبث بوده است.

جوانان دریافتند که طریق دیگری برای سعادت و زندگی بهتر باید جستجو شود و جنگهای تجاوزکارانه برای تأمین آرزوهای آنان نه تنها بی‌اثر بلکه زیان‌آور است. جوانان آگاه و هشیار همه ملتها امروز به حقایق پی‌برده‌اند و حاضر نیستند که زندگی خود را به‌هدر از دست بدهند و نه تنها جان خود را بلکه جان جوانان و فرزندان بیگانه ملل دیگر را نیز برای هدفهای ظالمانه و غیر بشری به مخاطره اندازند.

حفظ صلح آرزوی مردم جهان است و این آرزو در سایه کوشش عظیم میلیون‌ها بشر شرافتمند در سراسر جهان تحقق خواهد یافت. همه مردم جهان باید با قدرت اتحاد و نیروی یکدیگر برای پیروزی قطعی و حراست و نگهبانی صلح شجاعانه پایداری کنند زیرا راه صلح راه حق است؛ زیرا فقط طرفداران صلح هستند که مورد لعن و نفرین نسل حاضر و آیندگان نخواهند گشت؛ زیرا این امر مسلم است که صلح طلبان پیروز خواهند شد.

نویسنده : مینو طه
دانش آموز سال ششم ادبی
دبیرستان شاهدخت - طهران

۴۰

در برابر استاد

آنچه دارم همه از کلام استاد دارم . کلام استاد به جان خسته
من روح نشاط و طرب میبخشد . گاهی دلم را سراپا شوق و امیدو آرزو
میکند و گاهی چون سیل مهیب امید و آرزویم را به غارت میبرد .
در مقابل يك كلمه استاد درهم میشکم ؛ خرد و نابود میشوم . در
برابر يك كلمه استاد پرمیگیرم و پرواز میکنم ؛ به عرش خدا میروم
و ملايك را در میابم . کلام استاد به دادم میرسد و از بیراهه به راهم
میخواند ، کلام استاد دیده بصیرتم میگشاید و بد و خوب جهان را به
من مینمایاند .

ای استاد ، این دل مشتاق کلامت هر بار از مکتب توشوری دگر
یافت . اگر در برابر سحر کلامت مات و مبهوت بمانم ؛ اگر گنگ و
خاموش چشم به دهان گویایت بدوزم ، اگر در مقابل سوآلت درمانم ؛
اگر زبانم در جستجوی جواب به لکنت بیفتد و لبهایم بهم بر نیاید ؛ اگر
کلمه‌ها را نتوانم بهم پیوندم و از آنمیان جمله‌ئی مناسب سوآلت بسازم
چه گناه و خطائی دارم ؟ گناه از کلام توست که جادو میکند و زبانم را
بند می‌آورد . من کجا قدرت دارم در مقابل کلام تولب به سخن بگشایم .
هر دم که از حوادث و نااملایمات زندگی دلم به درد آمد ؛ هر بار
که شعله‌ها و شراره‌های آتش درونم زبانه کشید و وجود و هستیم را

سوزاند؛ هر وقت که قطره‌های گرم شک به یاریم شتافت و آبی بر آتش
فروزان دل پاشید؟ هر دفعه که جانم به لب رسید و حرارت و سوز آهم
لبهای سرد و بیرنگم را سوزاند؛ دیوانه وار بسوی تو شتافتم و چشمهای
اشک آلود و مرطوبم را به چشمان پر فروغ و منور تو دوختم، آنقدر به پای
کلامت نشستم، آنقدر در مکتب تو ماندم، تادل نا امیدم امیدوار شد و
التهاب درونم فرو نشست و روح آزردهام نشاط یافت و صفای کلامت
جانم را صفا بخشید.

ای استاد چه سحر و جادویی در کلام خود داری؛ چهره‌ها و چه
رمزها در کلامت نهفته است.

۴۱

درب‌برابر تخت جمشید

(این نوشته از چاپ دوم

به بعد حذف گردید)

نویسنده : حبیب‌الله کاکاوند
دانش‌آموز کلاس چهارم ادبی
دبیرستان پهلوی - خرم‌آباد

۴۲

درب‌رابر شب

ای شب، پردهٔ تار خود را بر جهان فرو کش و ستارگان درخشان خود را نمایان ساز که دل من مفتون عظمت و اسرار جمال زیبای توست راستی که در چشمک ستارگان با وفا و درخشندگی و تشعشع آنها جهانی راز و ابهت نهفته است . آری میلیون‌ها سال است که شب این عظمت و ابهت خود را نگاهداشته است .

این ستارگان راز و نیازها شنیده و چیزها دیده‌اند بر قطرات درشت و درخشنده اشک یتیمان و بینوایان تافته و برسوز و گداز عاشقان نگریسته‌اند .

چه اشخاص که شبها بدین کواکب نورانی و بدین حرکت بیپایان ماه خیره شده‌اند و اشک ریخته‌اند . چه مردم محروم که چشم بر سیاهی شب دوخته، سرشک مروارید فام از گوشهٔ چشمان بر عارض زرد و لاغر خود پاشیده‌اند و پس از چند صبحی چون سایهٔ شبی در ظلمت ابدی محو و ناپدید گشته‌اند .

هنگام شب وزش نسیم در خلال شاخ و برگ درختان به گوش میرسد . هر نوائی که از این شاخه‌های درختان بر میخیزد چون نغمه‌های سحر انگیزی است که از درون قلب نازک سیم و یلن برخاسته لعبتان رامشگر شبانگاهی را به رقص می‌آورد . شاخهٔ اندر شاخه‌هم می‌سایند

ودرشاخ و برگ یکدیگر فرو میروند سپس خارج شده بازهم دست -
افشانی میکنند .

من شبان درازی بر این زیباییها خیره شده ام . بیخودانه ساعتها
بر این مناظر نگریسته ام . گاهی ماه آهسته و با ابهت چون لعبتی طناز
بالا میآید و زمانی ستارگان از نور پاشی خود راههای نورانی و
متحرکی را بسوی من دراز و کوتاه مینمایند و مرا بسوی خویش
میخوانند .

ماه این کره سرد و جامد ، از آنوقتیکه کره زمین ، این خانه
خاکی ماهنوز مسکون نشده بود و انفجارها ، آتشفشانها هر دم گوشه‌ئی
از آن را بر میآورد و نقطه‌ئی را فرو میبرد ؛ دریائی را میخشکاند و
خشکی و قاره‌ئی را زیر آب میگرفت ؛ تا کنون شاهد این قضایا بوده
و به همین نظام به سیرو حرکت خود ادامه میداده است . بر جنگلهای
انبوه میتابیده و صحراهای بیپایان را روشن میساخته و بر کلبه‌های
محقری نور افشانی میکرده است تا به امروز که بر آسمان خراشهای
سربه فلک کشیده ، و بر کشتیها و طیاره‌هائی که در دل اقیانوس و فضای
بیکران بدون باک و اندیشه در سیر و گردشند میتابد .

به آن ستاره نورانی و درخشانی که سالها در دریاها و صحراها نشان
و دلیل دریانوردان و کاروانیان بوده است ؛ و چون پروانه‌ئی که گرد
شمع در گردش و جانبازی باشد گرد قطب گردیده است ؛ مینگرم .
آنگاه بسوی پروین متوجه میگردم ؛ به آن دسته ستارگانی که چون
خوشه‌ئی در گوشه آسمان آویخته و تلاًؤ میکنند .

این چند ستاره‌ئی که سالهاست در کنج انزوای خود گرد هم

نشسته‌اند و گاهی هم از دور نظری بسوی دیگران میافکنند ؛ و کمی بعد پشت چشمان خود را بای اعتنائی نازک کرده از آنهاروی بر میگردانند ؛ همچنان مرا در بهت و خیال باقی میگذارند .

آخر دیده از تماشای این منظرهٔ عجیب بر میگیرم و در حالیکه از این اسرار و معماها چیزی سر در نیاورده ؛ از این ظلمت و از این نور افشانی راهی بسوی حقیقت در نمیابم ، ناچار به خواب اندر می‌شوم و در سکوت و آرامش شب فرو رفته چند ساعتی شریک آسایش و خاموشی جهانیان می‌گردم .

نویسنده : مهین کسمائی
دانش آموز سال پنجم علمی
دبیرستان ناموس - تهران

۴۳

در برابر رؤیای آینده

من هم مانند دیگر دختران آینده مجهولی دارم ؛ آینده‌ئی که جز پلهای الهام و خواب، چیزی مرا از رودخانهٔ حال عبور نداده و به سرزمینهای خرم و سرسبز آینده نزدیک نکرده است .

چه بسا که از روشنائی برق زود گذر الهام ، قسمتی از سرزمین آیندهٔ خود رادیده‌ام . ای بسا که از طوفان درون و رعد بغض از آینده‌ام رمیده‌ام .

گاه سوزش تلاء لؤلؤيك قطره اشك سوزان قسمتی از ابهام و تاریکیهای آن را برایم معلوم و روشن کرده است . زمانی باشعف يك لبخند، آینده را امیدبخش و فیاض پنداشته‌ام .

گاه زیر وبمهای موسیقی ، از دنیای آینده برایم پیامهای غم و شادی ، بزرگی و جذبه آورده است . زمانی تا بلوئی حزن آور از زندگی روزانه ، افق آیندهٔ مرا تیره و تار و نابود ساخته است .

دمی در برابر يك منظرهٔ زیبای طبیعت اندوهی عمیق در خود احساس کرده‌ام . گاه تلاطم و سرکشی امواج دریا ، آیندهٔ مرا نیز بسان خود در نظرم امواج و متلاطم جلوه داده است . لحظه‌ئی نیز همان دریا در حال آرامش آینده‌ئی پراز آسایش بهمن نوید داده است .

گاه ریزش آبی از سنگی دور افتاده ، در کوهستانی خلوت مرا

به یاد سکوت آینده و تنهاییهای آن افکنده است. زمانی پرواز پروانه‌ئی
آینده‌ام را پراز زیبایی و شادابی کرده است .

ای خداوند بزرگ، تو میدانی چه ساعتی درازمن بخاطر آینده
درسکوت خود فرو رفته‌ام . تو میدانی بخاطر روشنائی آن چقدر خیر
خواهی کرده‌ام ؛ بخاطر شادمانیش چه خوشیها برپا کرده‌ام و بخاطر
صفایش چه نیازها کرده‌ام و بخاطر وفایش چه اشکها ریخته‌ام .

من زنده‌ام بخاطر آن آینده‌ئی که خود را از من دور میکند .
گاه به اتکای نیروی فعالیت و کوشش به پی‌ریزی سعادت آینده‌ام پرداخته‌ام .
گاه از وظیفه نشناسی خویش و بی‌اعتنائی محیط به جان آمده از آن
گیتی پراز لطف بیزار شده‌ام .

ای آینده‌ئی که حس کنج‌کاویم نیز نتوانسته است چیزی از حقیقت
تو برایم حکایت کند ، برگو و اندکی از آن سرپنهانی آشکار ساز .
من که از تأثرات خود و زیبائیهای طبیعت و کبریای خداوندی
چیزها آموخته و رازها اندوخته‌ام . من که بادیدهٔ پرمهر و عتاب استاد
و چشمان مهر بان پدر راز و نیازها داشته‌ام . من که هزاران بار درسکوت
شامگاهی راز و نشانیهای جهان آینده را از ستاره‌ها پرسیده‌ام و آنها
باسکوت و چشمک خود چیزی جز لطف و زیبائی برایم از این راز مگو
باز نگفته‌اند ؛ ولی چرا باز هم پرسیده و دلسرد میشوم ؟

این ستارگان که با چشمانی پرفسون بسوی زمین مینگرند ؛
مرا راهنما گشته‌اند تا سبکبال بر بال آرزوها بنشینم و در سرزمینهای
ناشناس پراستفهام آینده به پرواز درآیم . این ماه که با سکوت و وقار

همیشگی هنگام شب به زمین روشنی و زیبائی میبخشد گاه نیز خیال مرا به دوش گرفته به طواف در اطراف کره آینه واداشته است .

نه ، اینها برایم مجهولی را روشن نکرده اند .

آن نسیم جانبخش که جسته گریخته داستانهای از آینه ام به زیر گوشم زمزمه میکند؛ آن کوه پر برف که به من نوید آینه ئی پرازپاکی و نیکی میدهد ، آن آفتاب گرمی بخش و درخشان که از گرمیها و درخشندگی آینه برایم سرود میخواند ؛ آن ابرهای بدیع و زیبا که پرده های رنگارنگ و متنوع آینه را برایم نمایش میدهد ؛ آن هوای لطیف که بخاطر خوشیهای آینه باشوق و ولع آنرا در ریه های خود فرو میبرم ؛ آن پنجه های متضرعانه چنار در مهرگان ، که مرا به یاد حرمانهای آینه میاندازد ؛ و بالاخره پرواز آن دسته پرنده که چهچه زنان و بسرعت از بالای سرم گذشته در میان افق لایتناهی ناپدید میشوند؛ هنگامیکه مانند غریقی با جزر و مد آینه در حال تلاشم - مرا بیاد نایابیداری و زود گذری همان آینه پراز ابهام میافکند که هر روز بنام « گذشته » از حقیقت تلخ و شیرین آن آگاه میشوم .

خیال آینه يك چیز را از من پنهان میکند و آن حقیقت است ، حقیقت محض ، حقیقتی که از چهره عبوس و جدی آن باك دارم ، فقط گذشته یعنی آینه مسخ شده من است که مرا از اوج الهام و ابهام بزیر میکشد تا حقیقت ناب را به من بنمایاند .

سراب آینه با کمترین فاصله ئی که با من دارد ، هر لحظه مرا از پی خود میکشاند ، بی آنکه بتوانم مسافت را کمتر کرده به آن دسترسی پیدا کنم یا اقلا او در جای خود ثابت بماند !

این سرزمینهای دور دست ولی باصفا و ناشناس و پر از لطف که
هر شب بر فراز آن به پرواز می‌آیم و از زیباییهایش برخوردار میشوم ،
حقیقت آینده من نیستند ؛ اینها آرمانهای دور و دراز و تغییر شکل
یافته منند .

آینده من هر زمان شکلی به خود میگیرد که از حقیقت آن بیخبرم
همان حقیقتی که خود بی آنکه بخواهم به دنبالش میدوم و میدانم که
در آن از موسیقی الهام و روشنیهای خیره کننده رؤیا اثری نیست با اینهمه
در نظرم کوه، سنگ ، نهال ، گل ، آسمان، افق ، دریا ، مهر ، عاطفه.
ترانه آبنده را جاودانه زمزمه مینمایند .

نویسنده : سعیده شریفی
دانش آموز
آموزشگاه بیت نیل - تهران

۴۴

در برابر لبخند آرزو

در برابر لبخند آرزو من خود را فراموش میکنم ، خود را که فراموش کردم هزاران نقش دل انگیز رنگ رنگ از آئینه شکسته چشم من گذشته به دلم می نشیند . گفتم « آئینه شکسته » بدانجهت که هر وقت به آرزوهای خود میاندیشم از تصور رسیدن به آنها اشك شادی در چشمم حلقه میزند و آئینه چشم مرا میشکند و همه چیز در چشم من شکسته و محو و مبهم جلوه میکند . همه رنگها عوض میشود .

چه خوشبختیم اگر بتوانیم برای خود حتی يك لحظه رنگ زندگی را عوض کنیم . من در آن دم تمام دنیا را در این يك قطره اشك شادی جاری نشده فرومیرم . چه زیباست که يك عمر به دنیا از پس پرده اشك شادی بنگریم تاروی غم وزشتی را نبینیم .

من در برابر لبخند آرزو خود را فراموش میکنم . خود را که فراموش کردم هزاران نقش دل انگیز رنگ رنگ از آئینه شکسته چشم من گذشته به دلم می نشیند : میبینم صبح است .

وه که چه صبح بانشاطی ، دنیا بانوای خاموش و مرموزی از شوق و طرب میرقصد ، گلهامیخندند ، گیسوی نرم نسیم لبهای گلها را باز و بسته میکند . هستی به روی من لبخند میزند ؛ من حال پرواز دارم سبك شده ام ، بسبکی و آزادی پروانه که وزن جسم خود را احساس نمیکند .

نسیم جانبخش که از روی خنده گلها گذشت بروی گونه‌شبنم‌های
لرزنده مینشیند ، نمناك میشود؛ آنگاه در هوا به رقص می‌آید و در حال
رقص بانفس من آمیخته میگردد. در آن دم من خود را فراموش میکنم
خنده صبح را هم نمیبینم ؛ تنها احساس میکنم که آرزو به من لبخند
میزند .



من در برابر لبخند آرزو خود را فراموش میکنم ، خود را که
فراموش کردم هزاران نقش دل انگیز رنگ رنگ از آئینه شکسته
چشم من گذشته به دلم مینشیند مبینم :

دل آسمان که چون دل سیاهکاران از ابرهای غلیظ و تیره پوشیده
شده بود ناگهان باز میشود؛ انوار خورشید که با تمام قدرت سوزندگی
خود در پس پرده‌های ابرزدانی شده بود آزاد میشود و به دل تمام ذرات
عالم میتابد و همه هستی را به رقص طرب درمی‌آورد . آبشاری از گرد
طلا بر سر گلزار جهان سرازیر میشود . اگر ابر نبود که گاهی روی
خورشید را بپوشاند ، خورشید در نظر ما اینقدر عزیز نبود همچنانکه
اگر غم نبود از لذت سرور بی‌نصیب بودیم . اگر زشتی نبود زیبایی برای
مالذت نداشت . ولی با این وصف زشتی به تصور زیبایی و غم به امید شادی
از خیال من محو میشود. دلم میخواهد دنیا همیشه زیبا و دلپسند باشد
و به روی من لبخندد .



من در برابر لبخند آرزو خود را فراموش میکنم ، خود را که
فراموش کردم هزاران نقش دل انگیز رنگ رنگ از آئینه شکسته

چشم من گذشته به دلم می نشیند . میبینم :
 آبگیر دور افتاده‌ئی که در گوشه جنگلی مخفی شده و هیچگاه
 در اثر وزش نسیمی ، کوتاهترین موجی هم به خود ندیده است یکباره
 بر گوشه لبش در اثر افتادن چند قطره باران خنده ملیح و نرمی پیدا
 میشود .

از خنده آبگیر و طراوت باران آن گوشه جنگل بهار میشود ،
 بهاری خرم و باصفا . هر قطره باران که به آغوش آبگیر میلغزد و نابدید
 میشود بر کنار لب آبگیر يك خنده سرور و شادی نقش مینندد . امواج
 خنده‌های کوتاه گاهی بهم آمیخته میشوند و موج بلندی از قهقهه مستی
 درست میکنند و به صدای آن جنگل به رقص می‌آید و مرغها سرود عشق
 و شادی میخوانند . آنقدر در این حال فراموشی میمانم تا يك لحظه
 به خود می‌آیم و میبینم که من آنچه از لرزش امواج آبگیر میدیدم
 حرکت آب نبوده بلکه لرزش همان اشکی بوده که از شادی به
 چشمان من دویده . میبینم که دنیا از پس این قطره اشک همان
 رنگ دلپسندی را دارد که من دوست دارم . میبینم این لبخند آرزو
 است که جهانی پر از زیبایی و ابهام در برابر دیدگانم به وجود
 آورده است .

من در برابر این لبخند خود را فراموش میکنم ، خود را که
 فراموش کردم هزاران نقش دل انگیز رنگ رنگ از آئینه شکسته
 چشم من گذشته به دلم می نشیند .

نویسنده . محمدرضا فاروقی
دانش آموز کلاس چهارم
دبیرستان شاهپور - شیراز

۴۵

در برابر هدف زندگی

ای مورچه ضعیف ، تورا از آنجهت دوست داشته ، میستایم که کاری و رنجبری . در جستجوی دانه و رسیدن به نشانه از هیچ زحمتی نمیهراسی . همانروز که دانه را بازحمات زیاد بر گرفته از دیوار بالا میرفتی ؛ همان روزیکه راه ناهموار تورا از کار باز میداشت و چون به بالای دیوار میرسیدی دانه از دهانت فرو میافتاد ؛ هیچ میدانی که چشم بینائی تورا مینگریست و از کارت پند میگرفت ؟

من هم از ناهمواری بدم نمیآید . اگر سپهر بامن راه ناسازگاری پیش گرفته کوه بلندی در جلو راهم گذارد یقین داشته باش که نترسیده از کوه بالا خواهم رفت . با سختیها نبرد خواهم کرد همچو تو خواهم بود و شاهد پیروزی را فرا چنگ خواهم آورد .

هرگز از تحمل زحمت و کوشش باز نخواهم ایستاد . امواج کوه پیکر طبیعت بر هر کس تأثیر نماید در وجود من تأثیر نخواهد داشت و اگر از راهم منحرف سازد باز به راهم برخواهم گشت . از تند باد حوادث دهر نخواهم ترسید و در برابرش خواهم ایستاد . اگر مرا بیفکند و از حرکت بازماند بدارد چون بلند شوم دوچندان سریعتر خواهم رفت .

اگر طبیعت بامن سازگار نباشد که در راه وصول به هدف مستقیم راه پیمایم ، از ناسازگاری خویش خجل خواهد شد . اگر مجبور شوم

که زمانی راه پیمایم و زمانی برای فراهم آوردن وسیله به کار پردازم
برای من دشوار نخواهد بود باز گام پیمائی را آغاز خواهم کرد .

ای نسیم صبحگاهی ، به برادران و خواهران میهن بگو که
بیائید برای اصلاح حال جامعه و خلاصه برای انجام دادن وظایفی که ما
جوانان به عهده داریم کمر همت بر بندیم تا باشد که پیروز گردیم .
اگر به یاری و کمک یکدیگر به کار پردازیم چه پیشرفت‌ها و چه
کامیابی‌ها که توانیم حاصل کرد . ما همه به امید خدمت به جامعه
بسوی نشانه می‌رویم . هدف ما بهبود وضع اجتماع و سعادت افراد است .
ای نسیم ، پیام ویژه‌ام را به خواهران میهن بگو که اگر به جامعه
علاقه مند هستید در آینده فرزندان خود را کاری و تربیت شده بار
آورید . به گوش آنان نغمه خدمت به میهن بر خوانید و بگوئید که
جامعه چه امید هائی از شما در دل می‌پروراند و به امید آتیه شما دلخوش
داشته است .

ای برادران ، از ناملايمات و اوضاع ناگوار دلتنگ نباشید .
شما بسختی و زحمت بزرگ شده اید در این صورت رنجیدگی نخواهید
داشت . به امید آتیه دلخوش دارید که پرچم پیروزی در جلومان به اهتزاز
در خواهد آمد .

وظایف بزرگ و مهم خود را نسبت به جامعه و نسبت به میهن همواره
در نظر داشته باشیم و خویشان را در برابر هدف زندگی برای سعی و
خدمت آماده سازیم .



